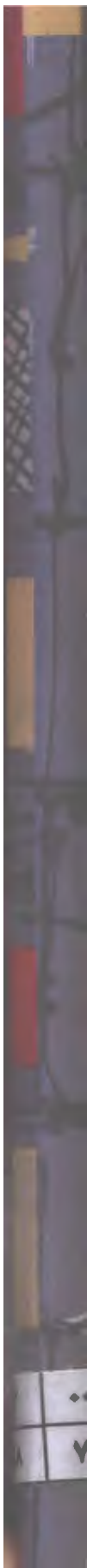


خسرو و شیرین  
شعله

بامقدمه و شرح حال شاعر تعلیم و کثر نوزاتی وصال

ناشر: کتابفروشی معرفت شیراز





9874.4



اسکن شد

۶۹۷۴۲۰۱۱  
۶۸۷۴۰۱

# خسرو و شیرین

کتابخانه مجلس شورای ملی

## شعده

با مقدمه و شرح حال شاعر تعلیم و کثر نورانی وصال

استاد کرسی ادبیات دانشگاه پهلوی شیراز

ناشر: کتابفروشی معرفت شیراز



## فهرست مندرجات

|                                                       |        |
|-------------------------------------------------------|--------|
| مقدمه و شرح حال شاعر بقلم دکتر نورانی وصال            | صفحه ۱ |
| در مناجات باری تعالی                                  | ۱۸ »   |
| فی التمثیل گوید                                       | ۲۴ »   |
| »                                                     | ۲۵ »   |
| حکایت                                                 | ۲۵ »   |
| در تعریف طبع گویند                                    | ۲۶ »   |
| حکایت                                                 | ۲۷ »   |
| در تعریف عشق گوید                                     | ۲۸ »   |
| شهر شدن شیرین در نکوئی                                | ۲۹ »   |
| طلب کردن خسرو شاپور راوی نابی کردن از عشق شیرین       | ۳۰ »   |
| رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین                         | ۳۲ »   |
| تفرج رفتن شیرین با خاصان خود                          | ۳۳ »   |
| سخن گفتن شاپور و نشان دادن تمثال خسرو را بشیرین       | ۳۶ »   |
| عاشق شدن شیرین پنهانی بخسرو                           | ۴۰ »   |
| حکایت                                                 | ۴۳ »   |
| بیتابی کردن شیرین از خسرو و پرسیدن از شاپور حال او را | ۴۴ »   |
| پاسخ دادن شاپور بشیرین                                | ۴۶ »   |
| پاسخ شیرین بشاپور و پرسیدن حال خسرو از او             | ۴۸ »   |
| بیتابی نمودن شیرین و مناجات کردن و خواب رفتن او       | ۴۹ »   |
| در نور دیدن شیرین بیابان را و رسیدنش بچشمه آب         | ۵۱ »   |
| رفتن شیرین در چشمه آب و رسیدن خسرو و نشناختن او را    | ۵۳ »   |
| رفتن خسرو از سر چشمه بجانب ارمن                       | ۵۶ »   |
| آمدن شیرین در مداین و رفتن بقصر خسرو                  | ۵۶ »   |
| در شکایت از روزگار غدار و پیریشانی خود                | ۵۸ »   |
| رسیدن شیرین بمداین                                    | ۶۰ »   |
| حکایت                                                 | ۶۳ »   |
| در تعریف عشق و بیتابی شیرین                           | ۶۴ »   |
| بصحرارفتن شیرین با همدمان                             | ۶۸ »   |
| گفتگو کردن شیرین با شاپور از روی عتاب                 | ۷۲ »   |
| پاسخ شاپور بشیرین را                                  | ۷۳ »   |
| طلب نمودن شاپور بنایان و معماران بجهت ساختن قصر       | ۷۵ »   |
| آمدن شیرین بتماشای قصر                                | ۷۷ »   |
| فرستادن شاپور کس بطلب فرهاد                           | ۷۹ »   |
| رسیدن فرهاد بمشکوی شیرین                              | ۸۱ »   |
| پرسیدن فرهاد جدول را از سنگ بفرمان شیرین              | ۸۴ »   |
| طلب کردن شیرین فرهاد را                               | ۸۹ »   |
| سؤال و جواب شیرین و فرهاد                             | ۹۱ »   |
| رفتن فرهاد در بیستون بکوه کندن                        | ۹۴ »   |
| رفتن شیرین در بیستون بتماشای کوه کندن                 | ۹۸ »   |

|                                                 |         |
|-------------------------------------------------|---------|
| پاسخ فرهاد شیرین را                             | صفحه ۹۹ |
| پاسخ فرهاد بشیرین                               | » ۱۰۲   |
| رفتن خسرو در روم و بزنی گرفتن مریم دختر قیصر را | » ۱۰۳   |
| گفتن رقیبان عشق ورزیدن فرهاد را بشیرین          | » ۱۰۶   |
| طلب کردن خسرو فرهاد را                          | » ۱۰۸   |
| سؤال و جواب خسرو و فرهاد                        | » ۱۰۹   |
| آمدن فرهاد دوباره در بیستون و کوه کندش          | » ۱۱۰   |
| کشتن فرهاد خود را از شنیدن خبر مرگ شیرین        | » ۱۱۲   |
| حکایت یوسف و زلیخا                              | » ۱۱۵   |
| آمدن شیرین در بیستون بر کشته فرهاد              | » ۱۱۷   |
| خبر شدن خسرو از مرگ فرهاد                       | » ۱۲۰   |
| رفتن شاپور از نزد خسرو                          | » ۱۲۱   |
| وفات مریم دختر قیصر روم                         | » ۱۲۵   |
| رفتن خسرو در اصفهان و کابین کردن شکر را         | » ۱۲۷   |
| بیتابی کردن خسرو از عشق شیرین                   | » ۱۳۲   |
| حکایت                                           | » ۱۳۳   |
| در بیتابی کردن شیرین از فراق خسرو               | » ۱۳۵   |
| رفتن خسرو به شکار و رفتنش بیای قصر شیرین        | » ۱۳۹   |
| آمدن خسرو بیای قصر شیرین                        | » ۱۴۲   |
| سؤال خسرو از شیرین                              | » ۱۴۳   |
| پاسخ شیرین خسرو را                              | » ۱۴۴   |
| پاسخ خسرو شیرین را                              | » ۱۴۵   |
| پاسخ شیرین خسرو را                              | » ۱۴۷   |
| پاسخ دادن خسرو شیرین را                         | » ۱۴۸   |
| پاسخ شیرین خسرو را                              | » ۱۴۹   |
| پاسخ خسرو شیرین را                              | » ۱۵۱   |
| پاسخ شیرین خسرو را                              | » ۱۵۳   |
| پاسخ خسرو شیرین را                              | » ۱۵۴   |
| پاسخ شیرین خسرو را                              | » ۱۵۵   |
| رفتن خسرو از نزد شیرین و پشیمان گشتن شیرین      | » ۱۵۷   |
| داخل شدن شیرین در کاخ خسرو                      | » ۱۵۹   |
| در عروسی شیرین گوید                             | » ۱۶۲   |
| اندر ز کردن شیرین با خسرو                       | » ۱۶۶   |
| دریدن خسرو نامه پیغمبر را                       | » ۱۶۸   |
| فرستادن شیرویه دژ خیم و کشتن خسرو را            | » ۱۶۹   |
| آگاهی یافتن شیرویه از قتل پدر                   | » ۱۷۲   |
| کشتن شیرین خود را در دژ دخمه پهلوی خسرو         | » ۱۷۳   |
| در خاتمه کتاب گوید                              | » ۱۷۵   |
| قصیده در مدح شاهزاده معتمد الدوله فرهاد میرزا   | » ۱۷۷   |

## بامقدمه و شرح حال شاعر

بقلم دکتر نورانی وصال استاد کرسی ادبیات دانشکده ادبیات پهلوی شیراز

پس از آنکه شاعر بزرگ گنجۀ مثنوی معروف شیرین و خسرو راسرود. بیش از صد مثنوی ببحر هزج مثنی منم مقصور به تتبع و تقلید او به نظم آمد. این اندازه تقلید از سبک نظامی واقعاً قابل اعجاب و در عین حال روشنگر از زندگی شگفت انگیز مثنوی اوست. تاچه پایه باید بیان نظامی به مثنوی شیرین و خسرو دل انگیز باشد که هر چه به پیروی او شتاخته اند باز نتوانسته اند مثنوی خویش را همسنگ گفتار وی سازند و ناچار پیشانی عجز در برابر عظمت او بر خاک سوده اند. متبعین در ابتدای منظومۀ خویش هر کدام بنحوی بزرگی نظامی را ستوده و ناتوانی خود را در این مرحله بیان داشته اند، ولی نکته مهم آنکه با این پایه سخنوری در مثنوی نظامی چرا دیگر شعرا در این میدان با وجود یقین بشکست پیش تاخته و تا سرحد قدرت و استعداد خود کوشیده اند شاید ابتدا چنین متبادر بذهن شود که این مقلدان کاری عبث پیش گرفته و روزگاری را بیاوه صرف کرده اند بخاصه که برخی از منتقدان بی اطلاع نیز ندانسته تقلید و تتبع را امری بیهوده دانسته اند . گویانکه در این مختصر مجال پاسخ مستوفی نیست ولی اذکر این نکته ناگزیریم که ادبیات هر قوم را سنتی است که باعث امتیاز آن از ادب اقوام دیگر میگردد چنانکه همین سنت تقلید صبغۀ مخصوصی بآداب پارس داده و بیش از پیش گنجینه

ادبی این مرز و بوم را غنی ساخته است. جای شك و شبهه نیست که اگر واقعاً کار این مقلدان تقلیدی صرف و ناقص از کار شایسته استاد بوده و هیچگونه ارزش هنری نداشته باشد وجود و عدم آن علی السویه است ولی اگر با همه نقص کار دارای جهات امتیازی باشد آنوقت دیگر نمیتوان وجود آنرا بیهوده دانست و برای آن ارزشی قائل نبود. موضوع قابل ملاحظه نیز همینجاست که این مثنویات که ظاهراً به تتبع مثنوی شیرین و خسرو سروده شده واقعاً تقلید صرف نیست بلکه هر کدام خصوصیاتى دارد که در جای خود شایان کمال دقت و دارای ارزشی خاص است چنانکه مثنوی خسرو شیرین امیر خسرو گرچه در پایه سخنوری بمثنوی شیرین و خسرو نمیرسد ولی در حد خود کمال اهمیت را داراست و بجزرات میتوان گفت که اگر نبود ادب پارسی را نقصی بزرگ بود و اگرچه آن گوهر ارزنده تالائو واسطه العقدران ندارد ولی درخشندگی آنرا نیز نمیتوان منکر گردید یا مثنوی فرهاد و شیرین وحشی که اگرچه ظاهراً بتقلید شیرین و خسرو سروده شده است ولی در واقع هنری والاست که از سوز نهان شاعر مایه گرفته است، و حتی در مثنوی خود تنها بذکر داستان عشق فرهاد بشیرین پرداخته و فرهادی مصور ساخته که از لحاظ شخصیت با فرهاد نظامی تفاوت بسیار دارد فرهاد منظور وحشی تصویری از خود شاعر است هنر، غرور، عزت نفس، پهلوانی، ناز کدلی از صفات ممتاز اوست.

مثنوی مولانا وحشی صرفاً برای بیان سوز دل سروده شده و ترجمان عواطف شاعر است. خسرو را در آن حریم راهی نیست و منظومه حصر بر عوالم عشقی فرهاد است و هیچگاه نمیتوان آنرا تقلیدی محض از شیرین و خسرو نظامی بشمار آورد. همانطور که متذکر شدیم منظومه های دیگری نیز که بتتبع مثنوی شیرین و خسرو نظامی سروده شده صرفاً تقلید نیست و از اینجاست که منظومه نظامی با هر بلند پایگی ما را بی نیاز از منظومه های دیگر نمیسازد چنانکه مثنوی حاضر نیز

که بتتبع مثنوی شیرین و خسرو نظامی سروده شده در جای خود شایان دقت بوده بی سوزی نیست، هنری در آن بکار رفته و بیانی نغز دارد، گرچه گوینده آن از شعرای نامدار نیست ولی مثنوی او بدیع است و از متبعین ارزنده نظامی بشمار می‌رود و جای آن دارد که منظومه او با دقت مطالعه شود.

## شرح حال شاعر (۱)

نام او میرزا محمدجعفرخان، تخلص او شعله، پدرش محمد باقر خان و نام‌جداو محمدحسین خان است، مادر او دختر سید عقیق‌ابن سیدنعیم‌الشیخ الاسلام نیریزی می‌باشد (۲)

وی دوزن در عقد نکاح آورد که از زن اول وی اطلاعی در دست نیست زن دوم او دختر سیدیحیی کشفی دارابی معروف بوحید نایب میرزا علی محمد باب بود. این ازدواج از جهت انتقام پدر انجام گرفت و سرانجام موجب تکفیر شاعر و اتهام بابیگری باو گردید که شرح آن بتفصیل خواهد آمد.

وضع قیافه و اندام شاعر: (۳) مرحوم شعله دارای هیکلی تنومند و بازوانی قوی و انگشتانی درشت بود. قیافه موقر و اندامی بلند و صدائی بس رسا و بامهابت داشت. نگاه وی غضب‌آلود و رعب‌آور بود و بعلمت شرکت در چند جنگ محلی، آثار زخم و شکستگی فراوان در بدن او بنظر می‌رسید و با آنکه از بینائی يك چشم

---

۱ - اطلاعات گرانبھائی درباره شرح حال شاعر بوسیله دانشمند محترم جناب آقای سید حسین علوی در اختیار اینجانب قرار گرفت که لازم است در اینجا سپاسگزاری خود را از معظّم له ابراز دارم.

۲ - جداعلای جناب آقای سیدحسین علوی

۳ - قول شادروان سیدعلی حشمت الاسلام که همواره جلیس شاعر بوده است (نقل از

نوشته جناب آقای سیدحسین علوی فرزند آن شادروان)

بیشتر بهره نداشت دارای دیدی قوی و در تیراندازی و خطاطی و حسابداری ممتاز بود و بهمین جهت مدتی مباشرت دیوان را داشت. رشادت و شجاعت و قوت قلب توأم با کینه توزی در او جمع بود و صفت اخیر سرانجام او را بمصائبی دچار ساخت که شرح آن درسطور بعد بیاید.

برادران شاعر - شعله چهار برادر بترتیب ذیل داشت:

- ۱- میرزا محمدعلی خان متخلص به فانی که شاعری بذله گو بود.
- ۲- میرزا محمد حسین خان که همواره به تجهیز قوا همت می گماشت.
- ۳- اسمعیل خان که بامور سیاسی اشتغال میورزید.
- ۴- اکبر خان که بکار های زراعتی و کشاورزی مشغول بود و در ضمن مخارج اردو را نیز بعهده داشت.

اعمام شاعر - نام اعمام شاعر بدینقرار است :

- ۱- علی اصغر خان ( که بدست شاعر بوسیله شمشیر قطعه قطعه شد )
- ۲- حاج زین العابدین ( که ایادی شاعر او را در حمام قطعه قطعه کردند )
- ۳- علی اکبر خان .
- ۴- آقا حسن
- ۵- محمد رضا خان
- ۶- آقا حیدر
- ۷- آقا خان
- ۸- آقا ابوالحسن

قتل پدر - محمد باقر خان شعله پدر شاعر همواره با حاج زین العابدین خان و علی اصغر خان و سایر برادران بر سر مسئله حکومت نیریز و اصطهبانات و داربگرد اختلاف داشت. چون حاج زین العابدین خان بکمک سایر برادران

مخصوصاً علی اصغر خان برمسند حکمرانی تکیه زد محمد باقر خان که دستش از چاره کوتاه شده بود در نهان بتحریكات مشغول گردید و سرانجام در صبحگاهی بوسیله ایادی حاج زین العابدین خان و علی اصغر خان در منزل خود مقتول شد و بازماندگان اش اسیر گردیدند. حوادث فوق در پایان سال ۱۲۶۲ هجری قمری اتفاق افتاد.

شاعر در زندان - در نتیجه حوادث فوق شعله باتفاق سایر برادران در اطاق محبوس گردید و حاج زین العابدین خان برای از بین بردن ایشان دستور داد تمام منافذ و پنجره های اطاق را مسدود کردند تا محبوسین در نهایت سختی جان دهند. از قضا یکی از آشپزهای حاج زین العابدین خان از راه ترحم بوسیله متغذی مخفی همه روزه مقداری غذا بزندانیان میرساند تا شاید زمانی فرارسد و غضب خان فرو نشسته زندانیان مشمول عفو شوند. چندی بدین منوال گذشت که ناگاه سیدیجی کشفی یا وحید سابق الذکر برای ترویج مرام میرزا علی محمد باب از داراب بنیریز وارد گردید و در مسجد جامع عتیق بوعظ و خطابه و دعوت مردم بدین جدید پرداخت.

رعایا که از جور خان به تنگ آمده و از ستم او بر برادرزادگان خشمگین شده بودند بدین جدید گرویده و سرانجام باتحریک عوام بر علیه خان در زندان را شکسته شعله و برادرانش را آزاد ساختند.

قیام شاعر - شعله پس از آزادی از زندان باتفاق برادران خویش میرزا محمد حسین خان و اسمعیل خان بتجهیز قواء پرداخت و برادران دیگرش میرزا محمد علی متخلص بغانی و اکبر خان مشغول جمع آوری آذوقه تفنگچیان و برانگیختن مردم علیه زین العابدین خان و علی اصغر خان شدند. شاعر برای پیشرفت مقصود و انتقام خون پدر خود از اعمام قسی القلب حيله ای بکار برد بدین

معنی که در بین عوام الناس انتشار دارد که مرام بابی گری حق است و خود او بسید باب و نماینده او سید یحیی وحید ایمان آورده و چون ایام فترت شروع شده است هر کس هر عملی بنماید خداوند او را خواهد بخشید و بر او حرجی نیست و همانطور که سابقاً اشاره شد دختر سید یحیی را بزنی گرفت و سید مزبور را بقیام علیه حاج زین العابدین خان تحریر کرد و بقدری او را وسوسه نمود که امر بر خود سید یحیی بکلی مشتبه شده تصور کرد این امور از برکات و معجزات دین جدید است و با اینکه در اوائل سودای جهانگیری نداشت و تنها بوعظ و خطابه اکتفا میکرد تصمیم بقیام گرفت و در قلعه خرابه‌ای بنام قلعه‌خواجه بقرب یاکمیلی نیریز اردو گاهی برپا ساخت. شعله بایاران خویش هم قسم گردید که تا توفیق بتلافی ستمی که از اعمام بر او رفته بود علت گرویدن بدین جدید را با کسی در میان نهند و با پیروی از سید یحیی و فریب عوام الناس حاج زین العابدین خان و علی اصغر خان را با انتقام خون پدر کشته آنوقت حقیقت امر را آشکار کنند. طرداً للباب لازم است یسار آور شویم که فرهاد میرزا ملقب به معتمد الدوله حاکم فارس برای رفع این غائله قوای دولتی را بتفصیلی که در کتاب ناسخ التواریخ مسطور است به نیریز فرستاد و دفع شر سید یحیی و طاعیان را مصمم گردید.

شادروان سید علی حشمت الاسلام (۱) از قول شعله مینویسد:

چون در اخبار و احادیث خوانده بودم که اصحاب امام زمان با شمشیر قیام میکنند من و برادرانم ابتکار عملیات جنگی را بر علیه حاج زین العابدین خان و علی اصغر خان بدست گرفته و با مشتبه ساختن امر بر سید یحیی داستان سیف آزاد و حرز زمان را جعل کردیم بدین معنی که بعد از یاران خود دستور دادیم با شمشیرهای آخته بفواصل معین در مجلس وعظ سید یحیی حاضر گردیده در اثنای

---

۱- رجوع شود به پاوردی صفحه قبل .

سخن او فریاد زدند: سیف آزاد یا مولای صاحب الزمان.

سید یحیی که از این ماجری اطلاعی نداشت از ما که مقرب درگاه و بخصوص از من که داماد و مورد اعتمادش بودم پرسید که این فریاد و غلغله در بین سخن من چیست. ما بطور حق بجانب و انمود کردیم که واقعاً معجزه ای در کار است و بعد هادر یکشب که مزاج او را برای انقلاب مستعد یافتیم اظهار کردم که فرشتگانی در خواب بمن امر نمودند که برای از کار انداختن اسلحه ناریه قوای دولتی حرز زمان را بر روی کاغذ بنگار و آن را بگردن اصحاب انداز تا از گلوله های آتشین خصم در امان باشند از آنکه از برکات این حرز است که حامل آن را اسلحه آتشین کارگر نیفتد و در آخر گفتند فریاد سیف آزاد هاتقی الهی و ندائی روحانی است که ما بکمک اصحاب سید یحیی در می دهیم تا هر کس ایمان کامل دارد قیام کند و برای فریب سید و تحریرش بیشتر او بقیام بر علیه حاج زین العابدین خان بیاران خود دستور دادم بهمان شیوه داستان سیف آزاد در مجلس و عظم سید بطور پراکنده حاضر شده در میان سخن او فریاد زنند معجزه معجزه ماه در پیشانی آقا (سید یحیی) ظاهر گردیده و فریاد یا صاحب الزمان بر آورند. عده دیگر را مأمور کردم که اگر کسانی این موضوع را انکار کنند بآنها بگویند شما ایمان تان کامل نیست و عوام الناس را ببوسیدن پیشانی سید و محل طلوع ماه و ادار نمایند بهر صورت پس از وقوع این اعمال چنان امر بر رسید مشتبه شد که در روز های آخر بکلی با عقل بیگانه شده و فی الواقع باور کرده بود که موضوع سیف آزاد و حرز زمان و ماه در پیشانی او صحت دارد و ما هم بمقصود خود که سلطه جنون بر دماغ سید و حفظ ابتکارات جنگی بود نائل آمده و برای فریب سید چنان وانمود می کردیم که این معجزات بینات را مشاهده می کنیم و بطوری سید را فریب دادیم که مجال اندک تعمق و تدبیر از او سلب گردید. از طرف دیگر انتشار یافت که بلا دروم بدست مریدان

باب فتح ویزودی ربع مسکون در حیطه تصرف بایبان در خواهد آمد این تصادف نیز مارا در فریب سید مساعدت نموده و ایمان او را به فتح و پیروزی دوچندان کرد. در این اثنا یورش و حملات شبانه شروع شد و چون مقصود اجمال مطلب است بطور مختصر می گوئیم پس از چندین جنگ محلی که بین فریقین انجام گرفت شعله شبی ظلمانی از مجرای فاضل آب آسیاب خبار که در نزدیکی قلعه خواجه واقع است خارج گشته و در حالی که صورت خود را پوشانیده بود بطوری تقلید از سخن گفتن پسر عموی خود محمد قلی خان را کرد که عمویش علی اصغر خان که سپهداری قوای خان را بعهده داشت واقعاً تصور نمود که پسرش محمد قلیخان است که او را میخواند و از او استمداد میطلبد در اینجا بهتر است عین گفته شعله را بنقل قول مرحوم سید علی حشمت الاسلام بیاوریم تا مطلب آنطور که باید بیان شود مرحوم شعله حکایت کرد که من مترصد فرصت بودم و چون مرا بنام محمد قلی صدا کرد باو نزدیک شده و با ششیر او را مقتول نموده و مقداری از خون او را بسر و صورت خود زده شکر خدای را بجای آوردم که مرا بگرفتن انتقام پدر موفق ساخت و هنگامی که عمویم علی اصغر خان از زیر چنگال من در خون می غلطید بساو گفتم برادر برادر بر آذر نهد و این اشاره بقتل پدرم بدست علی اصغر خان بود (۱).

قتل سید یحیی - بالاخره دولت قوای محلی نیریز را تقویت کرده و بنحوی که بردیوار مسجد جامع صغیر بخط مرحوم سید تقی خوشنویس نیریزی و بانداک تصرف و اشتباهی در ناسخ التواریخ ذکر شده سید یحیی مقتول و بقول مرحوم سپهر معلوم افتاد که کاغذ پاره ها و نوشته ها را در مقابل گلوله توپ و تفنگ خاصینی نیست (۲)؛

---

۱- برای مزید اطلاع باید متذکر بود که مرحوم سپهر در کتاب ناسخ التواریخ (جلد قاجاریه) در وقایع نیریز نام علی اصغر خان را اشتباهاً علی عسکر خان می نگارد که بدین وسیله تصحیح می گردد  
 ۲- مقصود از کاغذ پاره ها همان حرز زمان است که شرح آن گذشت.

فرار بکوهستان - شادروان سیدعلی حشمت الاسلام مینویسد که مرحوم شعله گفت وقتی علی اصغر خان را کشتم مصمم بودم که حاج زین العابدین خان را نیز مقتول و سپس حقیقت کیش و آئین خود را بر ملا سازم لیکن تقویت قوای دولتی و قتل یحیی و معلوم شدن حقیقت معجزات دروغی سیف آزاد - حرز زمان ماه درپیشانی - نیروی مقاومت ما را سلب و بناچار با عده بکوهستان مرتفع جنوبی معروف بکوه قبله در نزدیکی آبشار معروف بطارم و در دهنه معروف بگلو طارم سنگربندی کردیم و چون موقعیت طبیعی خیلی مهمی داشتیم مقاومت ما تا دیرزمانی بطول انجامید. در این موقع حاج زین العابدین خان که از جنک با ما خسته و از شکست دادن مامایوس بود ترجیح داد که به تمشیت اوضاع داخله نیریز بپردازد چون پایه های حکومتی خود را متزلزل می دید مالیات سنگینی بر عایا تحمیل مینمود. من از موقعیت استفاده و رعایای داخله نیریز را بعدم تمکین از حکومت در پرداخت مالیات جدید تحریض کردم روزی خان حاکم بعده پنج نفری از رعایا که در پرداخت تعللی کرده بود سخت می گیرد. می گویند قادر نیستیم میگوئید بروید از کوهستان برف بیاورید می گویند الاغ نداریم میگویند بر پشت عروسها وزن های خود حمل کنید. وقتی آن پنج نفر را در کوهستان دیدم و این داستان را گفتند از عصبانیت آنها استفاده کرده ایشان را بر قتل خان واداشتم روز جمعه که خان باتفاق مرحوم سیدعلی شیخ الاسلام (۱) در حمام بود پنج نفر مزبور که قبلا خود را در قسمتهای تاریک حمام پنهان کرده بودند بخان حمله و بوسیله کرزن (۲) ابتدا شکم خان را پاره و سپس او را قطعه قطعه می کنند.

شعله پس از قتل حاج زین العابدین خان و علی اصغر خان تصمیم گرفت

---

۱ - پدر شادروان حشمت الاسلام و پدر دانشمند محترم آقای سیدحسین علوی

۲ - شفره

که اتهام بابی گری و طغیان علیه قوای دولتی را از خود دفع نماید بدین منظور با برادران خویش بمشاوره پرداخته سرانجام مصمم شد از بیراهه خود را بشیراز یاتهران رسانیده و نزد مجتهدان و ارکان دولت از خویش رفع اتهام نماید و برای تبری خویش در نزد فرهاد میرزا عزم بساختن منظومه شیرین و فرهاد کرد و قصیده نیز در پوزش از گناه رفته سرود و بشاهزاده معتمدالدوله تقدیم داشت از بخت بد موقعی بدرگاه شاهزاده رسید که عده از برادران و اقوام او بجرم بابی گری محبوس و محکوم باعدام گردیده بودند و او را نیز بدین جرم بزندان انداختند مرحوم حشمت الاسلام از قول شعله مینویسد:

وقتی نوبت باعدام من و برادرانم رسید نگاهی ببرادرم میرزا محمد علی متخلص بفانی انداختم و اشاره کردم که اگر ساکت باشیم بزودی به تهمت بایگیری و طغیان معدوم خواهیم شد پس چون کشته میشویم چرا حقایق را نگوئیم، آن بیچاره هم نگاهی ملامت بار بمن انداخته سخنان مرا تأیید نمود بالاتفاق فریاد کشیدیم شاهزاده والا از کشتن ترسی نداریم ولی اجازه دهید حال که کشته می-شویم حقیقت قضایا و وصیت خود را بیان کنیم. ایلخانی عرب که در مجلس حاضر و ناظر ما بود بحال ما رأفت آورده از شاهزاده درخواست کرد که اجازه فرمایند تا مطلب خویش را معروض داریم، شاهزاده پس از تأمل و تعمق رحمت آورد، در این موقع حقیقت قضایا و نیرنگی را که برای تلافی کین پدر و فریفتن سیدیحیی و ازدواج بادختر او بکار برده بودیم بیان کرده مورد بخشایش شاهزاده قرار گرفتیم و من بمنصب باشرت دیوان منصوب گردیدم، برطبق دستور معظم له بافتحعلی خان (فرزند حاج زین العابدین خان که در این موقع بحکومت نیریز منصوب بود) آشتی کردیم.

آثار شعله .

شعله با اینکه شاعری خوش قریحه بود جز بضرورت شعر نمی گفت

و اگر قضایای مذکور در فوق اتفاق نمیافتاد شاید جز چند قطعه اشعار فکاهی و مرثیاتی از او باقی نمی ماند بهر حال از شعله جز کتاب حاضر و چند قطعه فکاهی سیاسی چیزی برجای نیست.

پایان عمر او :

شعله در پایان عمر بعلت پشیمانی از کارهای گذشته خویش نادم و تائب شده زمام امور مملکتی خود را ببرادر زاده خود رضاقلی خان ( مشیرالدیوان ) داده مشغول عبادت و انابت گردید.

مدفن شعله - شعله در مصلاهی معروف بامامزادگان در شهرستان نیریز بخاک سپرده شد دانشمند معظم آقای سیدحسین علوی نوشته اند که تاریخ فوت او را بروی سنگ آرامگاهش بسال ۱۳۱۶ هجری قمری دیده اند ولی اخیراً که در مصلاهی مذکور تغییراتی داده شده، قبر این شاعر از بین رفته و اثری از آن باقی نمانده است.

طبع نخستین کتاب - این کتاب نخستین بار بوسیله مرحوم آقا سید محمد بن میرزا ابوالفتاح نیری - زی متخلص به میر و معروف به آقامیرزا بخط نستعلیق نوشته شد و بسال ۱۳۰۸ هجری در بندر معموره بمبئی بنام کتاب شیرین و خسرو منتشر گردید .

ولی همانطور که قبلاً نیز متذکر شدیم شعله این منظومه را برای تقرب بدستگاه مرحوم فرهاد میرزا و عذر گناهان گذشته بنظم آورده و خود نام شیرین و فرهاد را بر آن نهاده بود ولی بواسطه عدم دقت بنام شیرین و خسرو معروف گردید .

در خاتمه گفتار باریگر از دانشمند ارجمند آقای سیدحسین علوی که شرح

حال شاعر را در اختیار این بنده گذاشته سپاسگذاری کرده توفیق ایشان را از خداوند  
خواستار است و نیز از آقای حسین معرفت که حقاً مردی آگاه و بصیر و درانتشار  
کتب نفیس و کمیاب مساعی فراوان دارند و از این رهگذر بچاپ مجدد این منظومه  
همت گماشته اند از طرف مشتاقان بادب کهن این مرز و بوم تشکر کرده توفیق  
ایشان را از حضرت باری تعالی مسئلت میکنم. والسلام علی من اتبع الهدی

دکتر نورانی وصال

### غلط نامه

| صفحه | سطر   | غلط          | صحیح         |
|------|-------|--------------|--------------|
| ۲۲   | ۶     | اما          | امام         |
| ۳۰   | ۱۳    | ساپور        | شاپور        |
| ۵۴   | عنوان | چشم          | چشمه         |
| ۵۷   | ۷     | آروزرها      | آردزما       |
| ۶۸   | ۱۰    | زار          | راز          |
| ۸۰   | ۷     | گا           | گام          |
| ۸۳   | ۳     | بحث          | بخت          |
| ۹۲   | ۱۸    | کدی          | کنی          |
| ۹۳   | ۳     | تنك          | تنگ          |
| ۹۳   | ۴     | صامی         | صافی         |
| ۹۶   | ۱۳    | دام وو       | دام وود      |
| ۹۸   | ۱۰    | وی           | دی           |
| ۹۹   | ۱۷    | هوئیست       | هوائیست      |
| ۱۰۱  | ۲۱    | بات          | تاب          |
| ۱۰۱  | ۲۱    | فهو          | محو          |
| ۱۰۳  | ۱۶    | برو          | برد          |
| ۱۰۵  | ۱     | خسلخ         | خلخ          |
| ۱۰۶  | ۱۷    | سورانه       | سوروانه      |
| ۱۵۶  | ۲۰    | چ            | چو           |
| ۱۰۶  | ۲۱    | نبسم         | تبسم         |
| ۱۱۱  | ۱۵    | باخارا زتیشه | باخارا زتیشه |
| ۱۱۳  | ۱۷    | فریاد        | فرهاد        |
| ۱۱۸  | ۱۱    | شك           | تنگ          |
| ۱۲۰  | ۸     | بیا دروی     | بیادروی      |
| ۱۳۱  | ۱۴    | را آرام      | را رام       |

## غلط نامه

| صفحه | سطر   | غلط             | صحیح              |
|------|-------|-----------------|-------------------|
| ۱۳۱  | ۱۹    | گرددش           | گرددش             |
| ۱۳۸  | ۱۹    | کونه‌های        | گونه‌های          |
| ۱۴۰  | عنوان | خسر             | خسرو              |
| ۱۴۰  | ۱۱    | خسروس           | خروس              |
| ۱۴۱  | ۲۰    | شبه             | شه                |
| ۱۴۴  | ۸     | گوید            | کوبد              |
| ۱۴۵  | ۱۳    | سوادى           | سودای             |
| ۱۴۹  | ۱۴    | دل              | لعل               |
| ۱۵۵  | ۱۱    | درآره           | درآرم             |
| ۱۵۵  | ۱۰    | وتخت            | وازتخت            |
| ۱۵۹  | ۱۲    | خون             | خوش               |
| ۱۶۰  | ۶     | رنو             | زنو               |
| ۱۶۱  | ۱۳    | کارواون         | کاروارون          |
| ۱۶۵  | ۱     | نارکی           | نازکی             |
| ۱۶۵  | ۴     | بسمین           | بسمین             |
| ۱۶۵  | ۲۱    | خواهد           | خواهدت            |
| ۱۷۵  | ۱۶    | تن‌اکسونی‌وخارا | تن‌است‌اکسون دارا |
| ۱۷۵  | ۲۰    | فرد             | فرو               |
| ۱۷۶  | ۲۱    | بت              | تب                |
| ۱۷۷  | ۴     | خرم             | حزم               |
| ۱۷۷  | ۹     | تريا            | ثريا              |
| ۱۸۰  | ۲     | طنار            | طناز              |

# خسر و وشیرین

محمد جعفر نیری }  
متخلص به «شعله» }

در

## توحید حضرت باری عز اسمه

بسم الله الرحمن الرحيم

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بنام آنکه شیرین آفرین است  | بر او از آفرینش آفرین است  |
| بخوبان جایگاه خسروی داد    | بتان را عشوه های معنوی داد |
| زمین تا آسمان مه تا بماه‌ی | بیکتائی او دارد گواهی      |
| ز مرغ خاك تا ماهی دریا     | به تسبیحش شب و روزند گویا  |
| دوا بخش درون مستمندان      | خطابخش نیاز درد مندان      |
| تسلای بخش خاطر های رنجور   | رواج آموز هر شیرین پر شور  |

نوائی کز مخالف هست بار است  
 یکی را داد مسکینی و خواری  
 یکی را داد سلطانی و شاه-ی  
 یکی را سود بر چرخ برین تاج  
 بود از عشق او در ناله سیلاب  
 همه ذرات کز بالا و پستند  
 شراری کز درون سنگ پیدا است  
 بتانرا لب پر از شهد و شکر کرد  
 بگیسوی بتان چندانکه خم داد  
 عذار دلبرانرا لاله گون کرد  
 بخوبان داد گیسوی سیه فام  
 چو آتش روی خوبانرا برافروخت  
 بخوبان داد رخسار پریوش  
 دل خوبان ز سختی کرد چون سنگ  
 لب لعل بتانرا چون شکر کرد  
 بروی گل کشید از ناز غازه  
 خرامیدن بسرو بوستان داد  
 بهرگان بتان پیکان کین داد  
 بچشم دلبران بخشید مستی  
 تن عشاق رازان ساخت رنجور  
 یکی را سوی بستان ساخت خرگاه  
 یکی را افسر از کیوان بدربرد

زاوج و از حضیض از عشق او خواست  
 ز حکمت دور نبود حکم باری  
 همه عدل است فرمان الهی  
 یکی را داد جان و دل بتاراج  
 بخود پیچد ز عشقش ناف گرداب  
 ز جام عشق آن معشوق مستند  
 ز سوز عشق آن یار دل آراست  
 نصیب عاشقان خون جگر کرد  
 درون عاشقانرا درد و غم داد  
 درون عاشقانرا پرز خون کرد  
 وز آن فرمود صبح عاشقان شام  
 وزان آتش وجود عاشقان سوخت  
 دل عشاق کرد از وی هوش  
 دل عاشق چو دست مفلسان تنگ  
 وزان لب عاشقانرا خون جگر کرد  
 به بلبل داد شیدائی تازه  
 شکر را جا به لعل دلستان داد  
 هدف از چشم عشاق حزین داد  
 عنان دادش بشغل می پرستی  
 فکندش کار دل با شام دیجور  
 یکی را سرنگون افکند در چاه  
 یکی را سرزغم در زیر پر برد

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| یکی را عل شیرین چون رطب کرد   | یکی را خسته راه طلب کرد     |
| یکی را داغ دیرین تازه فرمود   | یکی را ناز بی اندازه فرمود  |
| یکی را تلخکام از سوز واز ساز  | یکی را ساخت شیرین کار طنناز |
| یکی را سوزدل با سخت جانی      | یکی را داد تخت خسروانی      |
| که فرساید تن مسکین به تیشه    | یکی را سنگ سائی داد پیشه    |
| مدام آموخت رسم دلبری را       | طراوت داد گلبرگ تری را      |
| خرد بخشید در آئینه گل         | نیفتد تا گره در کار سنبل    |
| بجام از ژاله کردش آب گلگون    | ز هجران لاله را فرمود دلخون |
| که بنهد روی گل را رنگ غازه    | صبارا داد در بستان اجازه    |
| برون زانخون ز نافش مشک تر کرد | بناف آهوان خون جگر کرد      |
| چولعل دلبرانش کرد گلرنگ       | برون آورد یاقوت از دل سنگ   |
| مس عالم زر از کسیر عشق است    | جهان آباد از تأثیر عشق است  |

### در مناجات باری تعالی عز اسمه گوید

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| سمیعی و بصیری و توانا          | خداوندا تو دانائی و بینا   |
| دو عالم ریزه خوار خوان جودت    | همه ذرات عالم در سجودت     |
| نهاده دست جودت سفره عام        | بیزم آفرینش صبح تا شام     |
| چه مورا ز خاک و چه ماهی ز دریا | نشسته بر سر این خوان یغما  |
| خداوند زمین و آسمانی           | خداوندا تو جان بخش جهانی   |
| چه داند قطره پهنای دریا        | بذاتت کی بردپی فکر دانا    |
| گهر از خار آری و گل از خار     | توسازی روز را از شب پدیدار |
| شماری کس ندارد از صفات         | خرد حیران بود از کنه ذات   |
| کزان نورم پدید آرد سروی        | دل مرا از هدایت بخش نوری   |

دل سرگشته را کن رهنمائی  
 ز شمع عقل روشن کن روانم  
 بر آور کشتی فکرم ز گرداب  
 بر آور بیژنم زین چاه تاریک  
 زانعام تو بس نعمت که خوردم  
 عنانمرا ز غفلت باز گردان  
 تو بینائی وما در خود پرستی  
 بکویت خاطر مرا آشنا کن  
 منم سرگشته و صد چاه در راه  
 اگر لطف نسازد چاره کار  
 اگر نبود ز تو توفیق کس را  
 سر مرا گر هوس بر تافت از راه  
 اگر در کعبه جا یا در کنشتم  
 اگر سوزی سزایم بیش ازین است  
 تو آوردی ز رحمت در وجودم  
 بخوان نعمت از هر نواله  
 خلا کردیم و راه چاره شد طی  
 تهی دستیم و روسوی تو آریم  
 متاعی نیست ما را غیر امید  
 ز عدلم گر بسوزی جای آن است  
 خداوندا بذات بیزوال  
 بر رحمت کز غضب پیشی گرفته

چراغ عقل را ده روشنائی  
 ز راه دل هدایت ده بجانم  
 بدل بخشا توان و در تنم تاب  
 که کارم سخت شد امید باریک  
 ز نافرمانیت عمری سپردم  
 برای راستی دمساز گردان  
 بغفلت مانده در بازار هستی  
 مقامم در ره صدق و صفا کن  
 مرا کن رهبری تا برهم از چاه  
 بیفتم در چه ظلمت نگونسار  
 پایان کی رساند یک نفس را  
 بعذر آورده ام روسوی درگاه  
 ز خاک قدرت باشد سرشتم  
 و گر بخشی خداوندی چنین است  
 گشادی صدر از احسان وجودم  
 مرا از گنج قسمت شد حواله  
 ره دور و درازی باشد از پی  
 سر مهمانی کوی تو داریم  
 مران ما را زدر از لطف جاوید  
 و گر بخشی ز لطف بیکرانست  
 بجایه بی نیاز ذوالجلالت  
 بحدوت کز جهان پیشی گرفته

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| برحمت بر سرم شوری درافکن    | ز عشقت در دلم نوری درافکن    |
| بسر زان راه در کوی توپویم   | رهی بنما کزان سوی توپویم     |
| برون کش کشتی دلرا ز غرقاب   | چو فردا گرم سازی محشر از تاب |
| گرم رحمت کنی خاطر کنم خوش   | سزاوارم گرم سوزی بآتش        |
| که تا برهاند از این ماجرایم | بدامانش رسان دست ولایم       |
| بختم انبیا و عقل کل بخش     | گناه مرا بسطان رسل بخش       |

### در نعت حضرت رسول (ص) گوید

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| چراغ محفل اولاد آدم          | محمد باعث ایجاد عالم      |
| ز نورش عالم ایجاد بر پا      | طفیل هستی او جمله اشیا    |
| بصورت مجمل و معنی مفصل       | کلید گنج رحمت عقل اول     |
| زرایش کشور توحید آباد        | جهانرا علت غائی ایجاد     |
| بساط افروز خلوتخانه غیب      | رسول و ترجمان حکم لاریب   |
| فروزان شمع بزم حق پرستی      | بین پیرایه اوضاع هستی     |
| جلیس بارگاه کبریائی          | نگین خاتم فرمان روائی     |
| نگونساز رسوم ناسپاسی         | سریر آرای ملک حق شناسی    |
| مهین فرمانروای ملک کونین     | ندیم بارگاه قاب قوسین     |
| ز حق فرمانده اندر کشور جان   | فروغ مشعل خرگاه ایمان     |
| بصدق قول او دارد گواهی       | همه ذرات از مه تا بماه    |
| نشان پیدا نبود از آب واز خاک | نبودی گر سبب آن گوهر پاک  |
| کلید هستیش نبود چو در دست    | همه هستی ز ذات او بود هست |
| نهان میبود آثار خدائی        | نکردی خلق را گر رهنمائی   |
| زرتبت هر دو عالم در پناهش    | شهان عالم آرا خاک راهش    |
| خدا را بنده عالمرا پیمبر     | شفیع مجرمان در روز محشر   |

فلك در پایه قدرش بساطی  
 دو مشعل کش بره خورشید و ماهش  
 پس از پیغمبران گر روی بنمود  
 جهانرا مقصد و مقصود او بود  
 نکردی روی اگر در ملك هستی  
 دلیل راه گمراهان بعالم  
 دمیداندر تن آدم دمش روح  
 نخواندی گر خلیش از دل و جان  
 نجستی گرمسیح از فیض او بخش  
 ندیدی گر کلیم از روی او نور  
 هنوز از یار یوسف در تك چاه  
 نکردی گر به او یونس تولا  
 چراغ روشن شبهای تاریك  
 الا ای رهنما پیغمبر پاك  
 توئی عذرآور صاحب گناهان  
 ز رحمت بر من شوریده ایام  
 زبان چون گردد از دزد کرسخن لال  
 چو رو آرام ز بالا جانب پست  
 مرا ره ده بخرگاه جلال  
 اگر چه غرقه در بحر گناه هم  
 خصوصاً سرور بزم ولایت  
 وصی مصطفی نفس پیمبر  
 قسیم نار و جنت سرور دین

جهان در کشور جاهش رباطی  
 طلایه داری انجم از سپاهش  
 از ایشان ذات او میبود مقصود  
 دو عالم در عدم موجود او بود  
 نشد منسوخ رسم بت پرستی  
 گل گلدسته گلزار آدم  
 هم او بد ناخدا در کشتی نوح  
 کجا بروی شدی آتش گلستان  
 ز فیض دم نمیگردید جانبخش  
 هنوز افتاده بد در وادی طور  
 کجا از چه شدی بر خرگاه ماه  
 نجستی ره بنخاك از قعر دریا  
 خرد آموز دانشهای باریك  
 طفیل ذات او اجرام افلاك  
 بدامان تو دست داد خواهان  
 در احسان مبنی از راه انعام  
 مشو دور از من شوریده احوال  
 ز لطف خود بگیر آن دم مرادست  
 مکن پنهان ز من نور جمالت  
 نباشد جز تولایت پناهم  
 علی آن اختر برج هدایت  
 نبی را از ره رتبت برادر  
 ولی حق بعالم رهبر دین

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ز نیرویش عنان دست خدائی       | کلید مخزن مشکل گشائی         |
| چو شد تیغ کجش در کار دین راست | ز تیغش رنگ کفر از دهر برخاست |
| دلیل راه خضر استاد جبریل      | بشأنش سر بسر آیات تنزیل      |
| از او بر پا بود دین الهی      | مطیع امر او مه تا بماهی      |
| پس از وی یازده فرزند پا کند   | که بی آرایش این آب و خا کند  |
| بعالم رهنما و حجت حق          | اما و پیشوا و نور مطلق       |
| همه مشکوٰه نور کرد گارند      | چراغ روشن شبهای تارند        |
| خداوندا بحق چهارده نور        | مکن مارا ز لطف خویش مهجور    |

### در تعریف سخن گوید

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| سخن آمد فرود از عرش بر خاک | سخن آمد نخست از ایزد پاک      |
| جهان از یک سخن بگرفت رونق  | ز آهنگ سخن شد خامه منشق       |
| نگشتی گر سخن پیدا ز آغاز   | نجستی کس نشان از خلوت راز     |
| نبودی گر سخن در کام انسان  | دد و انسان بد اندر رتبه یکسان |
| رسولان گر نبودندی سخن ساز  | چه دانستی صفات حق کسی باز     |
| نبودی گر سخن اندر میانه    | معطل بود اوضاع زمانه          |
| سخن نزدیک سازد هر ره دور   | سخن پیدا کند هر راز مستور     |
| سخن اندر دهان پیک خیال است | سخن پروانه بزم وصال است       |
| نیاید از سخن تا لب بگفتار  | چه داند کس ره آسان و دشوار    |
| چه داند حال عاشق دلستانش   | نباشد چون سخن گرتر جمانش      |
| نگوید تا سخن طوطی ز هر در  | کجا ریزد بکامش طعم شکر        |
| نراند تا سخن بلبل بگلزار   | چه داند کس که دل دارد گرفتار  |
| سخن با دل نبودی گر موافق   | که راندی نکته از عذرا و وامق  |

نکردی از سخن گر خامه بنیاد  
 نبودی گر سخن در نامه مکنون  
 سخن تیغ زبان هوشمند است  
 سخن در هر سری دارد هوایی  
 سخن از جانب عاشق نیاز است  
 سخن گاهی در عشرت کشاید  
 گهی دروی پدید آثار جنگ است  
 گهی باشد سخن از روی آهنگ  
 سخن باشد رگ ابر گهر بار  
 بهر مغزی که دارد نگهت خوش  
 دماغی کاندرو سودا نهد گام  
 سخن یکسان طبایع را خلافت  
 سخن را لذتی باید که از شور  
 زهر افسانه عشق تو خوشتر  
 سخن چون سرزند از روزن دل  
 بسوزد دفتر از هنگامه عشق  
 چو وصف عشق را آرام بدفتر  
 کیم من خوشه چین خرمن عشق  
 ز سوز عشق میگویم فسانه  
 غرض زین گفتگو تفسیر عشق است  
 چو میندم بکاخ عشق آئین  
 کز او عاشق را دل تازه گردد

که گفתי قصه از شیرین و فرهاد  
 نماندی قصه از لیلی و مجنون  
 سخن سرهایه طبع بلند است  
 بود هر رود را دیگر نوائی  
 چو معشوقش بر آید جمله ناز است  
 گهی افسانه ماتم سراید  
 گهی آسایش دلای تنگ است  
 گهی صلح آورد پیدا گهی جنگ  
 بجائی گل دمد جای دگر خار  
 ازو سر برزند گلهای دلکش  
 نیاید زو برون جز نکبت خام  
 نه چون زرباف کار موی بافت  
 فروزد آتش اندر وادی طور  
 زهر منزل نکوتر کوی دلبر  
 چو از عشق است گردد رهن دل  
 فرو ریزد شرار از خامه عشق  
 همی ترسم فتد در دفتر آذر  
 زده دست طلب در دامن عشق  
 بود فرهاد و شیرینم بهانه  
 که اصل مدعا تحریر عشق است  
 سرایم قصه فرهاد و شیرین  
 جهان از عشق پر آوازه گردد

## فی التمثیل گوید

شبی در بیستون فرهاد مسکین  
 که همچون گل بگلگون آرمیده  
 لبی پر خنده چشمی فتنه انگیز  
 دهان از خوش بیانی پرشکر کرد  
 که ای افسانه، در عشق مجازی  
 اگر عشق منت در دل تمام است  
 اجازت چون شدت در کوه سفتن  
 نباشد عاشقان را راحت و خواب  
 اگر عشق منت در کار باشد  
 اگر خواب و خورت آخر مدام است  
 گر از فرمان عشقم سربتابی  
 تو را من کوه کنند داده ام یاد  
 چرا عمری بغفلت میگذاری  
 در آن اندیشه از جا کوهکن جست  
 شنیدم جمله عمرش از آن خواب  
 بیاد روی شیرین کوه سفتی  
 که راه عشق بس باشد خطرناک  
 در آن وادی که عشق آتش فروزد  
 نباشد عشق را غیر از مخافت  
 نبودى بعد از آتش هیچ پیشه  
 بخوابش شد مصور روی شیرین  
 ز کوه بیستون چون مه دمیده  
 چو بر گل ژاله رخسارش عرق ریز  
 بروی کوهکن لختی نظر کرد  
 نباشد عشق ما افسانه سازی  
 بعاشق خواب و خور کردن حرام است  
 حرمت باد ازین پس خواب و خفتن  
 نیارد کس نماز اندر دو محراب  
 تو را خفتن بسی دشوار باشد  
 تو را با دعوی یاری چه کار است  
 گلی از گلشن و صلم نیایی  
 که گردد کوه عشق از دست آباد  
 مرا و خاطر مرا بر نیاری  
 گرفت آن تیشه فولاد در دست  
 نمیبودی بخاطر يك نفس تاب  
 نهانی با درون خویش گفتی  
 نخواهد عشق غیز از سینه چاک  
 اگر روح الامین آید بسوزد  
 دلیل وادی عشق است آفت  
 بجز فرسودن خارا به تیشه

### فی النمثیل گوید

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| دوجا سودای عشق آرد شبیخون   | که گردل کوه باشد زوشود خون |
| یکی آنجا که هجران دلارام    | نه آغازش بود پیدا نه انجام |
| نه در خاطر ز دیدارش خیالی   | نه اندر دل تمنای وصالی     |
| رود عمرش بسر درهجر واندوه   | گدازد گر بود یا سنگ یا کوه |
| دگر آنجا که عشق نیک فرجام   | کند در خاطری یکباره آرام   |
| ر باید اول از کف عقل و دینش | کند با عشق مهرویان قرینش   |
| شب و روزش کند با یار همدوش  | چو شاخ توامش سازد هم آغوش  |
| گذارد وقت را در وصل دلدار   | نباشد در دلش از هجر آزار   |
| ز بیم هجر سوزد شمع وارث     | بود چون شمع چشم اشکبارش    |

### حکایت

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| شبى مجنون بیدل بعد سالى    | بلبلى يافت بى زحمت وصالى    |
| ز شوق روى آن يار سمنبر     | دلش لرزيد دربر چون صنوبر    |
| فتادش رعه بر تن همچو مستان | ز کف شد حالتش چون مى پرستان |
| ز سوز قرب عشق آن دلارام    | نبودش يکنفيس در سينه آرام   |
| طپيدى گاه بر گل همچو بسمل  | پريشانتر شد از آشفتن دل     |
| زدى گاهى معلق چون کبوتر    | ندانستى سر از پا پاى از سر  |
| گهى از وجد حالت کردى افغان | گهى از شوق بدريدى گريبان    |
| گهى در روى ليلي مات بودى   | گسى زان مات کلاموات بودى    |
| زرويش چون نظر کوتاه کردى   | بخود پيچيدى و صد آه کردى    |
| گهى گشتى بگردش آسپاوار     | بگرد نقطه گرديدى چوپر گار   |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ز صهای جنون بیهوش گشتی        | گهی از ذوق دل مدهوش گشتی    |
| زجا جستی چومغز از حجله پوست   | در آنحالت زبیم دوری دوست    |
| نه او را هوش و نه احوال مانده | ز وصف او زمانی لال مانده    |
| دو دیده بر رخ جانان نهاده     | چو حرباگاه حیران ایستاده    |
| رسیدش شیشه آرام بر سنگ        | دلش آخرازانندیشه شدتنگ      |
| که هست اندیشه دوریش در دل     | فغان برداشت کز وصلم چه حاصل |
| چرا چون شمع در وصلش گدازم     | همان بهتر که با هجران بسازم |
| ازین آشوب وصل شعله پرور       | غم دوری بیک سامان نکوتر     |
| خلد در تن مرا صد نوك الماس    | ندارم طاقت اینگونه وسواس    |
| زیش آن پرده انبوه برداشت      | دلی پر ناله راه کوه برداشت  |
| بصحرا چون غزال دام دیده       | روان شد همچو آهوی رمیده     |
| وز آنجا بر سریر نجد بنشست     | ز جولا نگاه لیلی رخت بر بست |
| که در دل نیست جز سودای محبوب  | بلی هجران به از وصل پر آشوب |

### در تعریف طبع گوید

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| کز و دامان دل گردیده صد چاک    | فغان از خوی این طبع هوسناک   |
| نه با کفر و نه با دین کار دارد | نه پروائی ز ننگ و عار دارد   |
| نتابد روی دل از در گه دوست     | بخواری گر بر آرندش ز تن پوست |
| بتاجش گوئیا آموده گوهر         | اگر سنگش زنند از کینه بر سر  |
| نماید شکر احسان از سر سوز      | و گر نفرین کنندش در شب و روز |
| مخافت در برش به از سلامت       | خوش آید در مذاق او ملامت     |
| چنان داند که تحسینش نمایند     | بدشنامش اگر لب برکشایند      |
| که مشتاقان ره و رسم وفا را     | خرد از جان و دل چندان جفارا  |

خلد در پایش ارصد ناوك خار  
 بجانش ار دراندازند آذر  
 شود گر غرقه اندر موج گرداب  
 بزلف دلبران دایم نشستش  
 به لعل نوشخندان برده تا پی  
 بغیر از روی و گیسوی دلآرام  
 گرش در گردن اندازند زنجیر  
 ز پیکان گر تنش سازند افکار  
 ز خنجر گر بر آرند از تنش پوست  
 ره عشق است آری از خطر دور  
 بجز از یاد شیرین کوه سفتن

برد لذت چو مست از سیر گلزار  
 کند پیدا بدل خوی سمندر  
 بود خوشدل چو جسم ماهی از آب  
 کمند شبروی دایم بدستش  
 بود سرخوش چو مست از ساغر می  
 ندارد آگهی از صبح و از شام  
 بیادش آید آن زلف گره گیر  
 نه بیند هیچ جز مژگان دلدار  
 ندارد جز خیال ابروی دوست  
 کند خو با بلایش طبع رنجور  
 ندارد کوهکن پروای خفتن

### حکایت

یکی پرسید از پروانه زار  
 ترا معشوقه بس تندخوی است  
 تو را جسمی بود رنجور و لاغر  
 بگاه وصل چون رخ بر فروزد  
 کشد در هجر عاشق درد و تیمار  
 تو را آغاز وصل انجام کار است  
 برو با یار دیگر مهر افکن  
 برو دوری گزین از این دلفروز  
 بیاسخ گفتش ای از عاشقی دور  
 مرا سرمایه عمر آن زمان است

که ای در کوی مشتاقان گرفتار  
 بعینه صحبت سنگ و سبوی است  
 سرشته جسم دلخواهت ز آذر  
 سرا پای وجودت را بسوزد  
 که گردد کامجوی از وصل دلدار  
 چنین وصلی سیه چون شام تار است  
 که از وصلش نمائی دیده روشن  
 که در هجرو وصالش نیست جز سوز  
 که نبود بر سرت از عاشقی شور  
 که سوز عشقم اندر جسم و جانست

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| که سوزد آتش جانان مرا پر     | نباشد در دلم زین ذوق خوشتر   |
| ز سوز خویشتن پروا ندارم      | چواندر کوی عشق آمد گذارم     |
| بگویندم که این جان داده اوست | اگر سوزد تنم از جلوۀ دوست    |
| نباشد تنگدل از جور دلدار     | کس را با عاشقی گیرد سر و کار |
| که زهرش در میان انگین است    | بلی راه و رسوم عشق این است   |
| عنانرا تاخت سوی کشور عشق     | چه شد دل بسته اندر چنبر عشق  |
| جفا را عیبهای تازه داند      | بلا را لطف بی اندازه داند    |
| بقا در قبضۀ تسخیر عشق است    | وجود هستی از تأثیر عشق است   |

### در تعریف عشق گوید

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| دد و دام و بنی آدم نبودی     | نبودی عشق اگر عالم نبودی    |
| نبود از خوبی گل داستان هیچ   | نبودی عشق بلبل گر عنان پیچ  |
| کجا بودی نشان از خوبی جمع    | نبود ارسوزش پروانه در شمع   |
| کس از لیلی نبردی دو جهان نام | نگشتی شهره گر معجون در ایام |
| شدی در دلبری کی شهره عذرا    | ز وامق گر نبودی شور و عوغا  |
| ز لیلی در جهان کی بود آثار   | ندادی نوبه جان گر در غم یار |
| نماندی از رباب اکنون نشانه   | نگشتی دعد در عشق ارفسانه    |
| نهاد تا قیامت نام شیرین      | ز کوه بیستون فرهاد مسکین    |
| جهان را غایت بنیاد عشق است   | همه سرمایه ایجاد عشق است    |
| بود هستی عجب زلف و گل عشق    | خوشا عشق و خوشا سر منزل عشق |
| که اوج لامکانش هست پرواز     | نباشد عشق را ز انجام و آغاز |
| چو عهد نو نیازان سست و باریک | ره عشق است اول تنک و تار یک |
| هزاران عشوه و اندیشه داند    | اگرچه خاطر کسی ریشه و اند   |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| نهد پا در بیابان جنونش       | کند در چاه مشتاقی نگونش    |
| بروی دلبری سازد اسیرش        | کند در تار موئی دستگیرش    |
| بلی حسن است خازن عشق چون شاه | کسی در بنگه عشق ار کند راه |
| کند صیدش بزخم تیر پرتاب      | نهد اندر کف حسن جهان تاب   |
| سپارد حسن در دشت جنونش       | جنون باشد بهر جا رهنمونش   |
| نهد در پای دل قید گدازش      | نشانند بر سر کوی نیازش     |

### شهره شدن شیرین در نکوئی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو شد افسانه شیرین در نکوئی | وز او شد تازه ملک خوبروئی    |
| درآمد در چمیدن سرونانش      | بپا افتاد گیسوی درازش        |
| بمژگانش ز ناو کهای خونریز   | نهاد صد هزاران خنجر تیز      |
| کشیده قوس ابرو تا بنا گوش   | فکنده زلف پرچین بر سر دوش    |
| بـر عنائی درآمد بوستانش     | برقاصی درآمد ضمیرانش         |
| شکر بارید لعل نوشخندش       | خرام آموز شد سرو بلندش       |
| ز رخ بشکست رونق مهرومه را   | فسون آموخت بادام سیه را      |
| ز عارض طعنه زن شد ارغوان را | ز گل بخشید زینت بوستان را    |
| تبسم را درون غنچه ره داد    | خدنگ غمزه در دست نگه داد     |
| نهانی غمزه اش در دلستانی    | عیان در لب رسوم مهربانی      |
| ز گلبرگ جمالش ناز میریخت    | بلا از قامت طناز میریخت      |
| خرام آموز کبکان دری شد      | طراوت بخش گلهای تری شد       |
| بکنج لب مسیحا را مکان داد   | خضر را ره بهر جاودان داد     |
| بشوخی داد از آن لعل پرنوش   | همه شیرافکنان را خواب خرگوش  |
| رخش آئینه پالوده از زنگ     | ولی از سختیش در سینه چون سنگ |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| لطفات جسم پاکش همچو جان داشت | نهان در پرریان آب روان داشت  |
| بهای بوسی ار ارزان گزفتی     | زمشتاقان دمی صد جان گرفتی    |
| نهال قدش ارچه بارور بود      | جفا وجور و بیدادش ثمر بود    |
| عیان گر طره طرار کردی        | جهان پر کژدم و پرمار کردی    |
| صباگر خواستی بینی عیانش      | زدی صد لطمه بر سرپاسبانش     |
| صلای نوش افکندی بهستی        | در امید بر اندیشه بستنی      |
| چو خورشید فلک در حسن مشهور   | ولی دست امید از دامنش دور    |
| هر آن کاوازه حسنش شنیدی      | بکوش رخت بدنامی کشیدی        |
| چنان شد شهره در عشق آنمه نو  | کز و آوازه شد در گوش خسرو    |
| ز سودای رخس شوریده شد شاه    | نه در دل صبر ماندش نه بتن آه |

## طلب کردن خسرو شاپور را و بی تابی کردن

### از عشق شیرین

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| شبی ساپور را در پیش خود خواند | ز درد دل بسی افسانه راند         |
| که ازدل رفت یکسر صبر و تابم   | چکد بر رخ مدام از دیده آیم       |
| فرو رفته است پای دل بغرقاب    | رسیده کشتی طاقت بگرداب           |
| شدم در پیچ گیسوئی گرفتار      | که پیچم بر خود از اندیشه چون مار |
| ز عشق اودل از دستم برون شد    | ز تاب بیخودی دریای خون شد        |
| گر آن مه را توانی کردن خجیر   | دل دیوانه را اینست تدبیر         |
| خیالی کن که انده را سر آید    | مگر بخت سعیدم رهبر آید           |
| اگر افسانه از یاد داری        | بیار افسونی از استاد داری        |
| به افسون و فریب و پند و نیرنگ | بدست آوردن آن خاطر تنگ           |

به افسون آن پری گر رام گردد  
 ز عشق روی آنماه دوهفته  
 سرم کز افسر شاهیش عار است  
 فراز تخت اگر بینی نشستم  
 سپاه ار باشدم از انجم افزون  
 چه سودار برفلك مارا سریر است  
 بنام شهره در عالم به پرویز  
 نورا اندیشه گر در ضمیر است  
 مرا باشد مسلم تخت شاهی  
 چرا اندر پی یکخواهش دل  
 چرا با کام دل ناکام باشم  
 ندارد عشق با شاهی صبوری  
 زمین را بوسه داد از عجز شاپور  
 زمین مینو زچهر دلپسندت  
 هزاران همچو قیصر بنده در پیش  
 نباید خاطر خسرو مشوش  
 تو را ملک جهان زیر نگین است  
 بام آرزو پیچان کمند است  
 ز عشق روی شیرین دل آرام  
 گرفتم همچو مه در آسمانست  
 چو سیم مرغ اربود در قاف همبر  
 اگر حور بهشتی را همال است  
 اگر چون آب حیوان بی نشانست

بکام گردش ایام گردد  
 عنان طاقتم از دست رفته  
 نثار خاک پای آن نگار است  
 براه عشق همچون خاک پستم  
 چه سود آندم که عشق آرد شبیخون  
 چو چین زلف خوبان شیر گیر است  
 بکوی عشق چون مرغ شب آویز  
 نمائی آشکارا زود دیر است  
 بزیر حکم از مه تا ماهی  
 نشیند خاطر مرا پای در گل  
 ازین اندیشه بی آرام باشم  
 ندارد طبع نازک تاب دوری  
 که ای چشم بد از پیرامنت دور  
 جهان خرم ببالای بلندت  
 جبین خسروان از سجدهات ریش  
 ز تیراندازی چرخ کمانکش  
 سمند طالعت در زیر زین است  
 بدشت فرخی تازان سمند است  
 چرا یکباره از شه رفت آرام  
 پریوار از نظر گیرم نهانست  
 و گربا کیمیا گردیده خواهر  
 اگر همبال طاوس خیال است  
 و گر چون زهره اندر آسمانست

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| کنم نخجیر از نیرنگ و راهش   | کشان آرم بسوی بزم شاهش     |
| زرویش تخت را رونق فزایم     | در شاهی برویش برگشایم      |
| ازین اندیشه شه را شاد سازم  | وزین غم خاطرش آزاد سازم    |
| کمر بندم چنان افسونگری را   | که در دام آرم آن رعنا پیرا |
| سوی ارمن پس آنگه راه برداشت | ره امید کام شاه برداشت     |
| رموز آموز نرم حيله سازی     | سخن پرداز راه دلنوازی      |

### رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چنین گوید که چون آزاده شاپور | پی شیرین زبزم شاه شددور      |
| شتابان همچو ابر نوبهاران     | بزیر پی سپردی کوهساران       |
| اگر مرغی شدی در ره دچارش     | گرفتی پرسش از رسم و شعارش    |
| اگر بادی سوی ارمن وزیدی      | باو کردی دمی گفت و شنیدی     |
| بره دیدی اگر پروانه را       | گرفتی یاد ازو افسانه را      |
| اگر پیش آمدش در ره غباری     | گرفتی پرسش از هر ره گذاری    |
| سوی ارمن در آمد بعد چندی     | ندید از چشم بد در ره گزندی   |
| بهاران بود و ایام تماشا      | طبیعت را عنان داده بصحرا     |
| رگ ابر بهاری بد گشاده        | دوان آب از ورق چون سیم ساده  |
| گرفته بید بن دردست خنجر      | پراز می لاله پر از ژاله ساغر |
| نواى بلبلان از هر کناره      | فکنده رخنهها در سنگ خاره     |
| زتاب باده روی گل شکفته       | عذار غنچه در برقع نهفته      |
| صبا جعد سمرا کرده شانه       | عیان از وی رسوم دلبرانه      |
| بطنازی چو شیرین قد شمشاد     | در افغان بلبل شیدا چو فرهاد  |
| پی نظاره سرو و صنوبر         | گشاده دیده مستانه عبهر       |

گرفته طره سنبل چنین تاب  
دمیده سبزه‌ها در طرف گلزار  
بتقشه کرده جامه نیلی از غم  
فروزان هر گلی از شاخساری  
زبان بگشاده سوسن با دلی شاد  
روان در جو یاران همچو سیماب  
نوا ی بلبلان در صحن گلزار  
درخشان هر گلی هر سو برنگی  
زمین از لاله و گل رشک مینو  
جهان یکسر چو رشک قندهاری  
چنین فصلی که از جوش ریاحین  
که پیچیدی بگردن همچو قلاب  
چو خط سبز گرد عارض یار  
ز بدعهدی دوران گرم ماتم  
چو رعنا شاهد گلگون عذاری  
که هستم از غم ایام آزاد  
بصدطنازی و رنگ و فسون آب  
همه دلدادگانرا برده از کار  
به نای هر تذروی هشته چنگی  
صبا گسترده فرش گل بهرسو  
ز رنگارنگ گل‌های بهاری  
شدی فرسوده هر دم دست گلچین

### تفرج رفتن شیرین با خاصان خود

نگار عشوه گر شیرین پر شور  
بعزم صید بیرون شد زمشکو  
بدورش از پری رویان دلبر  
بدست دلبران رو گشاده  
یکی را ساغری پر باده در دست  
یکی را گیسوان افتاده در پای  
بگرد سبزه خوبان طرازی  
یکی بر لاله پاکوبان گذشتی  
یکی آئینه از آب کردی  
که میزد طعنه رویش بر رخ حور  
که بستاند ز گل هم رنگ و هم بو  
چو گرد ماه تابان خیل اختر  
ز راه بیخودی مینای باده  
یکی چون چشم خود گردیده سرمست  
یکی از شوق ننشستی بیکجای  
چو آهوی ختن سر گرم بازی  
یکی در رقص با خوبان گذشتی  
بجام آن یک شراب ناب کردی

دل شیرین که خوی ناز کی داشت  
 چو دیدی چهره در آئینه آب  
 که با این طره پیچان تر از قید  
 جمال مرا که باشد رشک مهتاب  
 کدامین بزم را سازد منور  
 بدین مژگانکه چون پیران خدنگست  
 بدین لعلیکه چون گوهر درخشد  
 زیبای یاری چو تاب زلف پیچان  
 کشیدی ساغری از بادۀ ناب  
 بخود گفتی نهانی آن دلارام  
 مرا با عشق چون افتد سروکار  
 چنان با غمزه اش از پادرام  
 کمند اندازم از زلفش بگردن  
 چو مجنونش دهم سرسوی صحرا  
 مرا درخور بود زبینه یاری  
 نکورویی نکوسنجی نکوکار  
 مرا رخساره رشک نو بهار است  
 نباشد نو بهاران را صفائی  
 نباشد گر کسی را یار در بر  
 کسی گر دلبری باشد قرینش  
 در این اندیشه بود آن غیرت حور  
 پریرخ از طریق دلربائی

بهانه هم چو طبع کودکی داشت  
 فنادی هم چو زلف خویش در تاب  
 به دوش افکنده ام اندر پی صید  
 چو گلبرگ تری ازوی چکد آب  
 کدامین تشنه را سازد گلو تر  
 سزاوار هدف دل های تنگ است  
 ندانم آب حیوان بر که بخشد  
 بخود پیچیدی آندلیند فتان  
 چو آتش دیده مومی سخت در تاب  
 نسازد طبع من با هر سری خام  
 بود درخور اگر یاری سزاوار  
 که بروی خواب و آسایش سر آرام  
 بگردانم بگرد کوی و برزن  
 که نشناسد زندهوشی سر از پا  
 بزم کامکاری شهریاری  
 جفا سازی خردمندی وفادار  
 بسیر باغ و گلزارم چکار است  
 که نبود اندرو صاحب وفائی  
 چه سودش سرو و شمشاد و صنوبر  
 بود برگ طرب در آستینش  
 که شد ازدور پیدا روی شاپور  
 ز رویش دید پیدا آشنائی

بخوبان گفت این فرزانه استاد  
 در آیدش در این فرخنده منزل  
 به بینم کز کدامین سرزمین است  
 مرا سیمای او دل واژگون کرد  
 بمحفل بار دادندش بصد ناز  
 زمین را داد از روی ادب بوس  
 نگاری دید از نور آفریده  
 دوچشمی خیره در رخسار او ماند  
 که فرخ کشوری کش شاه این است  
 چنین صورت نباشد در زمانه  
 تعالی الله ازین فرخنده اختر  
 گل از آن نازکی دل داده اوست  
 ازین رخساره تابنده شاپور  
 زبانش از تکلم ماند خاموش  
 بت رعنا ز حیرانی شاپور  
 تغافل کرد و گفتا ای جوانمرد  
 چه نامی وز کدامین سرزمینی  
 کجا بودت مکن حالی چه پوئی  
 بگفت ایدلبران چین ویغما  
 رخ خورشید از اندیشهات زرد  
 یکی صورتگرم از کشور چین  
 چو کلکم بریاض صفحه ساید

زطرز آشنائی میدهد یاد  
 که از رویش مرا در برطید دل  
 بصنعت باچه قومی همنشین است  
 عنان طاقتم از کف برون کرد  
 سوی شیرین شد آن مردفون ساز  
 بافسون در بهشت آمد چوطاوس  
 نه نقاش اینچنین صورت کشیده  
 برویش نام یزدانرا فروخواند  
 همایون برج کوراماه این است  
 باین طرز و رسوم دلبران  
 که باشد غیرت خورشیدخاور  
 قمر در جلوه مولازاده اوست  
 بشد سرگشته چون از بادیه مخمور  
 وزان تمثال میمون ماند مدهوش  
 بدل دانست کو شد از خرد دور  
 چه دیدی در جهان از گرم واز سرد  
 کدامین پیشه را مسندنشینی  
 ازین پویه مراد دل چه جوئی  
 دل و دین داده در راحت بیغما  
 دل شاهان ز سودای تو پردرد  
 که نقش انگیزیم رسم است و آئین  
 اگرمانی بود انگشت خایند

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| ز صورت پی برم در سوی معنی  | مرا باشد گذر در کوی معنی     |
| ز صورت بر نیاید هیچ کاری   | مگر کام دل از معنی بر آری    |
| جهان را زیر پی یکسر سپردم  | بهر کاری بعالم دست بر دم     |
| چشیدم از مدار چرخ پر کین   | بسی از جام دوران تلخ و شیرین |
| نشد اندیشه از خاطر دور     | نگرید از امیدی طبع مهجور     |
| شناسم راز انجم را سراسر    | گذر کردم بهر کوی و بهر در    |
| نهان نبود رموزی در ضمیرم   | بهر سر نهانی چون خیرم        |
| اگر پرسند از عتقای قافم    | نه بینی در سخن حرف گزافم     |
| اگرچه آب حیوان بی نشان است | مرا از آب حیوان تر زبان است  |

### سخن گفتن شاپور و نشان دادن تمثال خسرو را بشیرین

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| چو شیرین دید بس نادر حریفی   | سخندانان جهان دیده ظریفی       |
| مزاج نازکش شد تازه چون گل    | ز دستانهای آنفرخنده بلبل       |
| دو مر جانش شکر ریزی بنا کرد  | سرتنگ شکر از خنده وا کرد       |
| بصد شوخی بصد شیرین زبانی     | گشاد ابواب آب زندگانی          |
| دهانش گرچه از تنگی نهان بود  | ز تنگ شکرش شیرین جهان بود      |
| فتادش رخنه اندر درج یا قوت   | روانرا روح داد و روح را قوت    |
| مگر ز الماس یا قوتش خبر داشت | کز آن یا قوت بس خونین جگر داشت |
| کسی کش این سخن در گوش رفتی   | اگر بودی مسیح از هوش رفتی      |
| گشود آب بقارا از سخن در      | فشاند از غنچه لب عقد گوهر      |
| بگفت ایره رو صحرای امید      | جهان پیما بروز و شب چو خورشید  |
| چو ابر نوبهاری هر سحر گناه   | تو را بر هر گلستانی گذرگاه     |

جهانرا سربسر گردیده چون باد  
 بهر مرزو بهر کشور زده گام  
 بسی افسانها آری شنیده  
 چه دیدی طرفه درهر سرزمینی  
 نوا برکش ز روی مهربانی  
 حدیث تازه از سربیان کن  
 بگو حرفی که زوانده سرآید  
 بیانی کن که دل گیرد نشاطی  
 زهر راه وزهر رسم وزهر کار  
 چوشاپورش چنین دید آرزومند  
 سر درج معانی کرد بازش  
 که ای درخبروئی درجهان طاق  
 نهاده خسروان و شهریاران  
 مه نو طاق ابرویت چو بیند  
 ز شیرین کایت عالم پسر آشوب  
 نگاهت آهوانرا برده از جا  
 چو آن زلف پریشان برفشانی  
 جمالت رشك ماه و آفتابست  
 درین معموره دیر آسیاوار  
 بهر کشور زدم با میل دل گام  
 نسیم آسا بهر باغی گذشتم  
 تمتع بر گرفتم هر کناری

ز قید هر هوس طبع تو آزاد  
 گرفته از امید خویشتن کام  
 بسی افسون ز چرخ پیر دیده  
 زهر گلروئی از هر نازنینی  
 دلم بگشا بهر رازی که دانی  
 حکایت از تماشای جهان کن  
 ز شاخ آن گل شادی برآید  
 در افکن در دل آموزی بساطی  
 دوا کن گوهری از بهر اسرار  
 که دلرا دارد از افسانه خورسند  
 چو دید آنگونه در گفتن نیازش  
 خریدار غمت شاهان آفاق  
 بدرگاه توسر چون خاکساران  
 شود شیدا و مجنونی گزیند  
 جفا جو چون وفامحبوب و مطلوب  
 همه شوریده اندر کوه و صحرا  
 پریشان گردد از بویش جهانی  
 ز عشقت خطه دلها خرابست  
 بهر گامی کشیدم کوه آزار  
 کشیدم رنجها از دست ایام  
 بسی ربع و دمن را در نوشتم  
 گذشتم بر سر هر لاله زاری

دوپا فرسوده از تأثیر سیرم  
 در آخر حکم المقدور کائن  
 ندارم از بدایع در زمانه  
 ندارم طرفه تر زان داستان هیچ  
 ولیکن خلوتی دارم نهانی  
 که این افسانه را پایان دراز است  
 در گنج حدیثی بر گشایم  
 دل شیرین ازین افسانه زد جوش  
 بسایم — اغمز — بنمود حالی  
 چو زان محفل شدند آن همدمان دور  
 شکر لب بالبی شیرین تر از قند  
 بگفت ای طوطی گلزار دانش  
 کنون زن زخمه تار سخن را  
 نرفته نغمه چنگت بگو شمع  
 ز ساز عودت از نیرنگ و دستان  
 بقانون ادب شاپور دمساز  
 که در ملک مداین شهر یاریست  
 نژادش را اگر خواهی ز جمشید  
 بر از این چرخ گردونست تاجش  
 ز خشمش چون برابر او افتد چین  
 بود سر تا بسری — رنگیش  
 تعالی الله در ایوان نوبهاریست

گهی در کعبه جا گاهی بدیرم  
 عنانم را کشید اندر مداین  
 ازین خوشتر بدیعی در فسانه  
 جز آن کارم همه سیر جهان هیچ  
 که بگشایم سر درج معانی  
 نه هر سر لایق هر گونه راز است  
 که زنگ غم ز دلها بر زدایم  
 سراپا گشت از آن شیرین سخن گوش  
 که بزم از همدمان سازید خالی  
 نماند آنجا بجز شیرین و شاپور  
 در آمد در سخن با صد شکر خند  
 ضمیرت قلزم اسرار دانش  
 طراوت بخش گلزار سخن را  
 چو تار چنگ شد آشفته هوشم  
 سرم شوریده شد مانند مستان  
 بساز عاشقی برداشت آواز  
 در اقلیم بزرگی تاجدار یست  
 گذشته پایه تختش ز خورشید  
 کشد هر شاه بر گردن خراجش  
 رود در چین خامش خسرو چین  
 فراز آسمان روی زمینش  
 چو در میدان نهد پادشاه سولاریست

نرسته سبزه اش برگردن سرین  
 دومشکین طره اش هر سو مشوش  
 لب لعلش چو آب زندگانی  
 دوا برویش که محراب نماز است  
 در آید چون لب لعلش بگفتار  
 اگر بیند قدش را سرو موزون  
 زلیخا گر رخس در خواب دیدی  
 دمد هر صبحدم خورشید خاور  
 صبا گر تار زلفش برگشاید  
 لبش یا قوتی از شکر سرشته  
 چوبیند چشمش آهوی تتاری  
 اگر در خواب بیند چهره اش حور  
 ندانم از عجایب ای مه نو  
 مدام از باده لبریز است جامش  
 گرت نبود زمن این گفته باور  
 پس آنکه در بغل بارنگ و افسون  
 چو آن تمثال نیکو دید شیرین  
 ز گلبرگش گل خیری بر آمد  
 دوجز عش عقد مروارید بگشاد  
 بیکنظاره دل از کار رفتش  
 تعالی الله ز عشق خو برویان  
 عجب نبود که صیدی مانده ناشاد

نیالوده محك بر لوح سیمین  
 دو هندوی معلق اندر آتش  
 مفرح چون شراب ارغوانی  
 مقام سجده اهل نیاز است  
 کند فاسد شکر را کار بازار  
 قدش از رشک گردد بید مجنون  
 دل از دلبندی یوسف بریدی  
 که تاینند جمالش بار دیگر  
 بمغز خلق مشک تر فرزاید  
 بقای جان در آن مرجان نوشته  
 زهمچشمان شود دایم فراری  
 بطبع از صحبت غلمان شود دور  
 جمالی جز تودر عالم چو خسرو  
 بود در خسروی پرویز نامش  
 نمودم در ورق رویش مصور  
 برون آورد آن تمثال میمون  
 دلش شد رخنه چون دندان شین  
 ز کامش آه شبگیری بر آمد  
 ره پروین سوی خورشید بگشاد  
 دل و دین در هوای یار رفتش  
 نکو باشد دل زار نکو یسان  
 عجب باشد پسریشانی ضیاع

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل عاشق ز غم پیروا ندارد     | چو شد معشوق عاشق غم برآرد     |
| نباشد عاشقانرا درد و تیمار   | که باشد انشان با جور دلدار    |
| فغان از حال آن معشوق سر مست  | که عشق او را بردیکره دل ازدست |
| ولی کاو را جفا جوئی شعار است | جفا کش چون شود بی اختیار است  |
| ولی کز سختیش آهن گدازد       | چو سوزد ز آتش هجران چه سازد   |
| سری کز شوخیش صد گونه شور است | کند شوریده عشقش سخت دور است   |
| مزاجی کز طراوت ذوق دارد      | چه سازد تا غم هجران سر آرد    |
| رخی کز لاله رنگین تر نماید   | چو گردد زعفرانی گون نشاید     |
| کسی کش طره چون قلاب باشد     | چو موی خود چه سان در تاب باشد |
| گرفتاری معشوقان روانیست      | جفا جو لایق جور و جفا نیست    |
| چو بانك عشق بر خیزد بعیوق    | گدازد ز آن نوا عاشق چو معشوق  |
| نه بینی عشق چون آتش فروزد    | تن پروانه را چون شمع سوزد     |
| بود معشوق چون آئینه دوست     | پریده روی زان نقشیکه دراوست   |
| نمی بینی ز سوز جان بلبل      | که چون آتش فتد در خرمن گل     |

### عاشق شدن شیرین پنهانی بخسرو

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چو شیرین شد بقید عشق بسته  | دلش چون جعد مویش شد شکسته   |
| دلش سیماب وار از بیقراری   | بدامن اشك چون سیماب جاری    |
| اگر چه نام نیکش سد ره بود  | چو چشمش در نظر عالم سیه بود |
| بر آورد آتش پنهان زبانه    | نبودش غیر می خوردن بهانه    |
| بساقی گفت با صد عشوه و ناز | که پر کن جام جمشیدی زبکماز  |
| اگر تیمار غم سازد خرابم    | بده در دفع وی جام شرابم     |

مگر از تاب می گیرم نشاطی  
مگر از بادهام انده سر آید  
چه اندوه است کامد درد دل من  
بیا تا دست سوی باده یازیم  
که طبعم از غم دوری فسرده  
پریر خساره ساقی جام در دست  
بکف جامی نهاد از باده ناب  
چو لب آلوده می کرد شیرین  
کسی لب بر لب جام ار نهادی  
چو شور باده اش در سرائر کرد  
دل شوریده از جامی زند شور  
گهی از دیده سیل غم فشانندی  
گهی دزدیده از یاران همدم  
گرفتی چون زدست همدمان جام  
گهی مستانه پوشیدی رخ خویش  
زمانی رخ سوی صحرا نهادی  
ز تاب می عرق آورده رویش  
سه چیز اربا دل مستور باشد  
یکی میلی که آن آشوب جانست  
یکی شور شراب ارغوان رنگ  
یکی اندیشه روز جوانی  
یکی گرزین سه با کس همدم آید

در اندازم بدل خرم بساطی  
گل امیدم از گلبن بر آید  
که غم میروید از آب و گل من  
مگر اندوه دل را چاره سازیم  
چراغ عشرتم را نور مرده  
بزانوی ادب در پیش بنشست  
که بودی از صفامهر جهانتاب  
لب جام از لبش گردید رنگین  
ز تأثیر لبش بیخود فتادی  
حجاب شرم را دور از نظر کرد  
نقاب شرمش از رخ میشود دور  
گهی از سوز دل اشکی چکاندی  
کشیدی آه آتشبار از غم  
فزودی در دلش میل دلارام  
که عالم گو نبیند خاطر ریش  
ندیمانش زپی بیخود فتادی  
پریشان تر دل از هر تار مویش  
اگر بیخود شود معذور باشد  
که عشق بیخودی مهر نشان است  
که سازد دورت از هر نام و هر رنگ  
شباب عمر و وقت کامرانی  
مقام بیخودی را محرم آید

دل شیرین که مستوری نگه داشت  
پرستاران زد لگیری شیرین  
که این بانوی مارا خود چه افتاد  
دریغا ز آن دل مجموع خرم  
گر از ما ناپسندی دهد شیرین  
ندانیم از چهره افسرده حال است  
بیکباره زمین را بوسه دادند  
که ای سر حلقه خوبان کشمیر  
قدت در راستی چون سرو آزاد  
اگر از طره‌ات بوئی برد باد  
جمالت قبله خوبان عالم  
ز ناو کهای مژگان شب و روز  
ز طاق ابروانت قبله سازند  
اگر لعل لب از هم بر گشائی  
سیه چشمت چو غمازی نماید  
اگر سنبل سر زلف تو بیند  
اگر بیند رخت در خواب خوش گل  
اگر بیند جمالت لاله در باغ  
سراسر آهوان شوریده تو  
گشائی چون زهم زلف گسره گیر  
چرا شد حالت شیرین دگرگون  
چرا پزمرده گلزار جوانیت

بهانه بیخودی از هر سه ره داشت  
سرشک افشانده از چشم جهان بین  
که یکره دل بدست درد و غم داد  
که از تاب حوادث رفت در غم  
بما از ناپسندی باد تفرین  
مگر افسرده خواب و خیال است  
در درج معانی برگشادند  
ز گیسویت سر شاهان بزنجیر  
رخت درد لبری چون شوخ نو شاد  
کس از مشک ختن خود ناور دیاد  
لبت چون خاتم انگشتر جم  
خلد بر جان خوبان تیرد لوز  
شهان در حیرت رویت گدازند  
جهانرا همچو حورستان نمائی  
هزاران فتنه از هر سو بر آید  
میان لجه سودا نشیند  
شود شوریده رویت چو بلبل  
نهد بر یاد رویت بر جگر داغ  
پلنگانرا هراس از دیده تو  
نهی در گردن ناهید زنجیر  
چرا شد لیلی از اندیشه مجنون  
چرا شد طی نشاط کامرانیت

کدامین باد ناخوش شد وزیده  
 دوی دل طلب کن از طبیبان  
 بهرجا پانهی سرپیش تو آریم  
 مبادا خاطر شیرین گرفته  
 بت رعنا ز راه دلربائی  
 حواله داد حالت را بمستی  
 که امروز از شرابم سرگران است  
 جهانرا هست این عادت بهر دم  
 چنان از تاب می آرد تنم تاب  
 گذاریدم دمی با حال خود باز  
 که در دل آتشی دارم نهانی  
 سرم از شور مستی پر ز سوداست  
 مرا خوش باشد این سودای مستی  
 مرا تاب سخن گوئی نمانده  
 ازین پیشم که بودی عقل و رائی  
 عنان حالتی در دست من بود  
 کنونم واژگون گردیده احوال  
 زمانی وا گذاریدم بخود کار  
 چو از مستی گذارم پای بیرون  
 پرستاران ز پیشش دور گشتند  
 که روی چون گلت زردی کشیده  
 علاج درد خود جوی از حبیبان  
 زانده دلت تشویش داریم  
 مبادا در کلف ماه دو هفته  
 چو درد داشت اندوه جدائی  
 بخود بر بست رسم می پرستی  
 اگر گویم حکایت بیش از آنست  
 که که شادی نهد بر دل گهی غم  
 که می پیچد سرم بر خود چو گرداب  
 بقانون دگر باشید دمساز  
 کز او سوزد نهال زندگانی  
 دلم از موج خون مانند دریاست  
 که دورم باشد از هر خود پرستی  
 ره آئین دلجوئی نمانده  
 نبودم در سر از جائی هوائی  
 همه میلم حکایت با سخن بود  
 نپردازم بصحبت های ما قال  
 که طبعم سیر گشت از سیر گلزار  
 پرسیدم ازین حال دگرگون  
 از آن شوریدگی رنجور گشتند

### حکایت

یکی پرسید از صنعتان که تا چند شدن در قید ترسا زاده در بند

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بگردن تا بکی زنار کردن        | دل و دین را نثار یار کردن       |
| گزیدن روی از اسلام تا کی      | نمودن خویش را بدنام تا کی       |
| جوابش داد کز این ذوق دوری     | نباشد بر سرت از عشق شوری        |
| مراجان و دل و دین وقف یار است | نه با کفر و نه با اسلام کار است |

## بینایی کردن شیرین از خسرو و پرسیدن

### از شاپور حال او را

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| نگار عشوه گر سرو برومند         | بت پر شور شیرین شکر خند     |
| چو خالی دید بزم از گلعداران     | تهی شد گلشن عیش از هزاران   |
| طبیعت را سپردی گه بمسنی         | گهی چون لاله خونین دل نشستی |
| گهی سنبل حجاب ماه کردی          | گهی از سوزش دل آه کردی      |
| گهی درپیش افکندی سر از شرم      | ز مژگان ریختی خونابه گرم    |
| عرق میریخت گاه از چهره ناز      | گهی آب از دو چشم ناوک انداز |
| نیاز و ناز را کرده هماغوش       | حجاب و عشق را بنشانده همدوش |
| حجاب و شرم آنجا کی نهد پی       | که باشد شور عشق و شورش می   |
| توان در پرنیان آتش نهفتن        | حدیث عشق را نتوان نگفتن     |
| خصوص آندل که تاب غم ندارد       | خبر از محنت عالم ندارد      |
| نشاید کرد پنهان قرص خورشید      | نشاید آتش اندر پنبه پوشید   |
| مزاج نازکش در ناب میشد          | وجودش از لطافت آب می شد     |
| بصد شوخی زبان چون غنچه بگشاد    | حدیث سوز خود از دل برون داد |
| زبان بگشاد با آزاده شاپور       | که ای شمع سرای شام دیجور    |
| چو زین افسانه ام بردی دل از دست | شدم از جرعه گفت تو سرمست    |

ز کف بردی عنان اختیارم  
گرفتی تابم از تن هوشم از سر  
بصحرای جنونم خانه دادی  
بگیسوئی که بینی شیر گیرم  
بآن قامت که همچون سرو ناز است  
لبم را خضرا گر در خواب دیدی  
ز سحر انگیزی چشمم بگلزار  
ز لعلم در بدخشان لعل ذلتنگ  
چو بیند مرثه‌ام در بیشه ضیغم  
گشایم چون در درج دهان را  
بیاد شهد لعل من بخرگاه  
بطاق اب-روانم مهر روشن  
اگر شمع جمالم بر فروزد  
اگر پرواز بودی در پرگل  
ستودن خویشتن را نیست منظور  
لعابی عنکبوت آسا تنیدی  
کشیدی دامی از افسون و نیرنگ  
ازین نیرنگ مقصودت ندانم  
به بنگاه پری کاشانه کردی  
اگر شور منت میبود منظور  
و گرزین صورت و صورت نگاری  
وجودم را که بینی در گداز است

زدی براین دل پر خون شرارم  
شکستی از خدنگ فتنه‌ام پر  
بجسمم سوزش پروانه دادی  
بزنجر و فدا کردی اسیرم  
نشستم بر سر کوی نیاز است  
دل از سرچشمه حیوان پریدی  
بود نرگس مدام از غصه بیمار  
بود خونی فسرده در دل سنگ  
ازو چون آهوی وحشی کند رم  
شکر در شهر بر بندد دکان را  
بسوزد شمع خود را تا سحرگاه  
سجود آرد چو پیش بت برهمین  
وجود سرکشان چون شمع سوزد  
بدور عارضم گشتی چو بلبل  
که پنهان نبود این معنی بشاپور  
بدمام خویشتن عنقا کشیدی  
بهر رنگی دلم بردی زهر رنگ  
ازین سوداگری سودت ندانم  
پریوارم چنین دیوانه کردی  
نباشد در جهان ازین فزون شور  
کلید معنیی در سینه داری  
هنوز اندیشه عشق مجاز است

از اینصورت بدل دارم صد آزار  
دل از این صورتم لبریز خون است  
کنون درمان این درد از تو خواهم  
بدریا بیسبب کردی نگونم  
چو بشکستی بدل بیموجبی خار  
چو از صهبای خود بردی ز کارم  
چو کردی ز آتش عشقم تو بیتاب  
دلم شوریده کردی از نوائی  
دلم چون خستی از پیکان این غم  
باین دردم فکندی ز آشنائی  
در این غم جز تو نبود دستگیرم  
تو خضر راه این دل پر ز خونی  
پرستاری غمخواران صوابست  
پی آزادی مرغ گرفتار  
براهی شو ز رحمت رهنمونم  
تو دانی چاره درد نهانی

فغان ز آندم که با معنی فند کار  
ره معنی خدا داند که چونست  
علاج چهره زرد از تو خواهم  
بدر ناب شو خود رهنمونم  
شو اکنون رهنمونم سوی گلزار  
هم از رحمت نما دفع خمارم  
بر آن آتش بزن آخر دمی آب  
رسان شوریده را آخر بجائی  
بنه بر زخم این دل داده مر هم  
بود هر درد را آخر دوائی  
کمان بگذار چون خستی بتیرم  
براه مقصدم کن رهنمویی  
تسلی بخش دلهای خرابست  
کمر بندند مردان نکوکار  
که ساکن گردد این سوز درونم  
بدرمانم مدد کن تا توانی

### پاسخ دادن شاپور بشیرین

پاسخ گفت شاپور ای دل افروز  
لبت خندان و لب خرم سرت شاد  
مدامت ساغر عشرت پر از نوش  
چو از نام تو تر گردد زبانم

مبادا در دلت از تاب غم سوز  
تنت ز اندیشه هر محنت آزاد  
شب و روزت غم دوران فراموش  
ز نامت پر شکر گردد دهانم

بود مستغنی از وصف کتان ماه  
 بصورت برده حسنت از پری آب  
 جمالت آفت آتش پرستان  
 قدت را گر به بیند سرو آزاد  
 گل از تاب برخت چون جعد سنبل  
 لب ت روزی که آمد در تبسم  
 ز مژگان تو شیرانراست پرهیز  
 نسیم از طرهات مدهوش گردد  
 کشانی گر زهم زلف گره گیر  
 گشائی گرزهم کیسوی پرچین  
 چو پرسیدی ز من درمان اینکار  
 بغیر از راستی حرفی نگویم  
 رهی پیش آرمت کز غم رهایی  
 بدان ای غیرت خوبان کشمیر  
 بلند از طاق کیوانست بختش  
 زند کوس صلا ی پادشاهی  
 چنانش بر سرازشاهی غرور است  
 چنان نازد دلش بر تخت و افسر  
 ولی جانش ز هجران تو سوزد  
 مگر وصف تو از مردم شنیده  
 اگر خواهی وصال روی پرویز  
 به تنهائی شدن نزدیک خسرو

نداند سر این جز مرد آگاه  
 بمعنی برده رویت از جهان تاب  
 لب ت پیمانه صهبای مستان  
 رود طنائیش یکباره از یاد  
 شود آشفته و نالد چو بلبل  
 شد از روی جهان نام شکر گم  
 چنان کاهو ز بیم ناوک تیز  
 مسیح از خندهات بیهوش گردد  
 سرگردنکشان آری بزنجیر  
 جهان گردد سراسر غیرت چین  
 امین با مشورت باشد سزاوار  
 بجز صدق و صفا راهی نجویم  
 همه زنگ ملال از دل زدائی  
 که پرویز است سلطانی جهانگیر  
 فراز کهکشان بنهاد تختش  
 ز اوج ماه تا بنگاه ماهی  
 که با طبعش پدر دایم نفور است  
 که بر چرخ برین نارد فروسر  
 دلش از آتش عشقت فروزد  
 که نبود خوابش از یاد بدیده  
 نباید کردن از ناموس پرهیز  
 بدو کردن طریق عاشقی نو

زماين است ار توانی ره نوردی  
جز اين اندیشه در عشق بازی  
دل شیرين ازین افسانه زدجوش  
که گاهی از زنان شرط است مردی  
ندانم گر گدازی ور نوازی  
زمانی بود از آن اندیشه خاموش

### پاسخ شیرین بشاپور و پرسیدن حال خسرو از او

زبان بگشاد کای مرد سخن سنج  
کجا باشد مقام و گاه خسرو  
کدامین سرزمین او را مقام است  
بگفت ای در جهان دل ربائی  
مداین هست عشرتگاه پرویز  
بود میلش نشاط شام و شبگیر  
ندارد جز زدن در کام دل گام  
سراسر کسوت اولعلفام است  
ندارد در جهان پر ز نیرنگ  
گذارد وقت را در عیش و شادی  
ولی باید کشش از سوی معشوق  
گر از معشوقه نبود میل و مقصود  
فتاد آن آتش سودا به شیرین  
اثر کرد این نصیحت در درونش  
دل سنگینش اندر جوف سینه  
ز جوششهای بی پایان آن میل  
بلی چون آتش هجران زندجوش  
که بنهفته بهر حرفت دوصد گنج  
کجا باشد نشیمنگاه خسرو  
بملکی کو بود او را چه نام است  
مسلم همچو حسن و بی وفائی  
که باشد عرصه اش خاکی طربخیز  
سماع و ارغنون و صید و نخجیر  
گذارد در نشاط و عشرت ایام  
شب و روزش هوای صید و جامست  
بغیر از یاد جام و ناله چنگ  
بود دور از فراق و نامرادی  
که ساید رایت عاشق بعبوق  
کجا شیدائی عاشق دهد سود  
چو باد صرصر اندر برگ نسرين  
برون برد از دل آرام و سکونش  
شد از شوریدگی چون آبگینه  
روان کردی زمرگان هر طرف سیل  
نگردد از هزاران سیل خاموش

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دل نازك كجا و تاب دوری         | نسازد جسم عاشق با صبورى       |
| چو بنهادى بلب جام پلیدی        | بیاد دلربا آهى کشیدی          |
| اگر کردی نظر بر سرو گلزار      | بدل کردی خیال قامت یار        |
| نظر چون بر گل رعنا گشودی       | هوای چهره جانان نمودی         |
| اگر بر لاله افتادی گذارش       | بیاد آمد درون داغدارش         |
| گهی با بلبلان دمساز گشتی       | بیانگ ناله هم آواز گشتی       |
| بروز و شب بیاد لعل دلبر        | گدازان جسم او چون ز آب شکر    |
| می صاف و سرود عاشقانه          | نماندش بهر رسوائى بهانه       |
| به بدنامی کشد انجام معشوق      | چوشد عاشق رسد بانگش بهیوق     |
| بلی عشق و جنون را این فسون است | که گر صد پرده اش پوشی برو نست |

### بیتابی نمودن شیرین و مناجات کردن و بخواب رفتن او

#### و بخواب دیدن خسرو را در رفتن بشکار

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ادیب نکته سنج محفل عشق       | حریف حل و عقد مشکل عشق       |
| چنین گوید که شیرین شکر خند   | چو دل در عشق خسرو کرد در بند |
| بدل چندانکه کردی استشاره     | ندیدی در علاجش هیچ چاره      |
| ز صبرش درددل هر لحظه شد بیش  | ندیدی در تأمل چاره خویش      |
| ندانستی دلی را محرم راز      | که گردد یکدمش با درد دمساز   |
| بجز شاپور کس همدم نبودش      | بغیر از سایه کس محرم نبودش   |
| چو از عشقش درون بگذاخت شاپور | بمدین رفت المأمور معذور      |
| چو تنها ماند شوخ سرو قامت    | گذشتی روز بروی چون قیامت     |

دل شوریده‌اش شوریده تر شد  
 شبی نالید هنگام سحرگاه  
 که ای برتر زوهم و عقل و ادراک  
 منزه از زوال و از فنائی  
 من رنجور کز خاکم سرشتی  
 ندارم غیر درگاه تو راهی  
 ز رحمت شام هجرم روز گردان  
 ندارم بیش ازین تاب جدائی  
 سرشک از نرگس بیمار میریخت  
 وزان اندیشه شد از ناله بیتاب  
 رخ خسرو نمایان شد بخوابش  
 بدو گفت ای دلدارم وفادار  
 دلم بردی و در یکجا نشستی  
 بدست آور دلی تا میتوانی  
 کنارم ز اشک گلگون گشته دریا  
 دو چشم انتظارم بر سر راه  
 بیاد رویت ای مهر جهانتاب  
 چه باشد بر سرم آری گذاری  
 ندارم بیش ازین تاب فراق  
 چو جست از خواب خوش شیرین پرشور  
 دلش چون بسمل آمد در طپیدن  
 چو برزد صبحدم از کوه خورشید  
 زغم چون طایر بشکسته پر شد  
 بر آن کوهست از راز دل آگاه  
 وجودت از جمیع عیبها پاک  
 نباشد جز تو در هستی خدائی  
 بحکمت سرنوشت مرا نوشتی  
 ندانم جز تو در عالم پناهی  
 ز اختر طالعم فیروز گردان  
 درم بگشا ز الطاف خدائی  
 عقیق سرخ بر گلنار میریخت  
 بتلخی دیده‌اش شد در شکر خواب  
 شب در جلوه آمد آفتابش  
 بود درد فراق سخت دشوار  
 مگر پیمان دلبندی شکستی  
 دل آزدن بود از سخت جانی  
 بدان امید کاندروی کنی جا  
 بود چون جسم محزون در تک چاه  
 نمانده بیش ازین در جسم و جان تاب  
 بر آری خاطری از انتظاری  
 تنم چون شمع سوزد ز اشتیاق  
 شد از آسایش و آسودگی دور  
 چو مرغش شد تمنای پریدن  
 گشاد اندر جهان درهای امید

بیاران گفت شیرین شکر بار  
 مگر در صید گاهم دل گشاید  
 بسوی صید کردن بایدم رو  
 پرریویان زمین را بوسه دادند  
 به پشت باد پایان زین نهادند  
 چو بر گلگون نشست آناه پاره  
 عنان بر تافت از یاران دمساز  
 زغمخواران در آخر روی بر کاشت  
 در آمد آن سبک پی در تکاپو  
 عنانراست چون بنمود از دست  
 سبک پی بر قرا از یاد میبرد  
 چنان از پویه هامون در نوشتی  
 چو چرخ نیلگون شب دیز سیار  
 غباری کز سم شب دیز جستی  
 عرق در شرق زان گشتی چو جاری  
 گرفتی پویه چون آن آهنین چنگ  
 نظر کردند آن خوبان چو از دور  
 نشان از را کب و مر کب ندیدند  
 گریبان صبوری چاک کردند  
 سه روز آنجا بغم دمساز گشتند

که خون گردید دل از درد و تیمار  
 که صید اندوه خاطر رازداید  
 کمند انداختن بر گور و آهو  
 زبان به درد عایش بر گشادند  
 بگلگون زین زرین بر نهادند  
 همی میجست از یاران کناره  
 بجولان در بیابان شد سبک تاز  
 علم از گوشه هامون بر افراشت  
 پرریویان بدنبالش چو آهو  
 چو برق از گوشه صحرا برون جست  
 تو گشتی بر ک گلرا باد میبرد  
 که از صد دشت در یکدم گذشتی  
 چومه بر پشت آن شیرین پدیدار  
 ز جستن بر سر کیوان نشستی  
 نمودی کشت مغرب آبیاری  
 صبا خود را بپایش کردی آونگ  
 نه تو سن بود نه شیرین پر شور  
 اثر زان روز و از آن شب ندیدند  
 بسر از یاد شیرین خاک کردند  
 بچارم ز آن بیابان باز گشتند

### در نور دیدن شیرین بیابانرا و رمیدنش بچشمه آب

بت سیمین بدن شیرین پر شور  
 چو شد از دیدگان محرمان دور

ز برق و باد جستی استعاره  
 گذر کردی بصحرا و بکھسار  
 نسیم آسا بهر صحرا گذشتی  
 چنان اندرتك آن چابك عنان بود  
 گذشتی زورقش از چرخ اخضر  
 بت نازك بدن زان ره سپاری  
 تن نازك كجا سختی تواند  
 ز بیخوابی گل رویش پریده  
 رخس چو نانكه در آتش نهی نعل  
 رخ چون ارغوانش زعفران رنگ  
 رسید آخر بطرف چشمه ساری  
 بگرد چشمه سار از نگهت گل  
 صبا راره بند در آنمیان  
 چنان خاکش معطر بود از گل  
 صبايش مشكبیزی کرده هرسو  
 نقاب گل چنان هرسو کشیده  
 خضر دایم مقیم جویبارش  
 عیان جعد بنقشه در سمنزار  
 ز بیناموسی گلها بهر دم  
 بغمزه یاسمین سیم سیما  
 زمین از سبزه دیباپوش گشته  
 زهرسو از ترشحهای ژاله

شتاب و پویه از جولان باره  
 چو بر صحن گلستان ابر آزار  
 ز بویش آن زمین گلزار گشتی  
 که گوئی زورق بی بادبان بود  
 نبودش گر سرین بر جای لنگر  
 چو گلبرگی فسرد از بیقراری  
 دل سختی کشان این رازداند  
 فسرده چون گلی از شاخ چیده  
 زیبی آبی لبش خشکیده چون لعل  
 گرفته از غبار آئینه اش زنگ  
 زرویش شد عیان خرم بهاری  
 گره گشتی نفس در نای بلبل  
 کشد تا جعد سنبل را بشانه  
 که ناسودی دهی از عطسه بلبل  
 لب هر غنچه بودی ناف آهو  
 که برگی آفتاب آنجا ندیده  
 روان آب حیات از شاخسارش  
 چوپنچان طره اندر گردن یار  
 نهد از شرم نرگس دیده برهم  
 بگل در عشوه با سوسن درایما  
 چمن از لاله صبا نوش گشته  
 نمودی لاله پر از می پیاله

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بهر جانب چو مستان گاه رفتار  | خمار آلوده مخموران گلزار      |
| فرح بخش و معنبر جویباری      | چو شیرین دید زینسان لاله زاری |
| مکان همچون پری بر طرف جو کرد | فرود آمد ز شب‌دیز جهانگرد     |
| ز حیرت پرده گل را دریدی      | هر آن گل کان رخ تا بنده دیدی  |
| نهاد اندر چرا کوه گران را    | برون کرد از سرتوسن عنان را    |
| نکو باشد زدن آبی بر آتش      | کفی از آب زد بر روی مهوش      |
| پی راحت میان از ناز بگشود    | چولختی در کنار چشمه آسود      |

رفتن شیرین در چشمه آب و رسیدن خسرو و نشناختن

### اورا و مری خود را احباب کردن

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چنین لعبت کشید از پرده بیرون | مشعبد باز این سر بسته افسون  |
| بطرف آن چمن در خواب نغنون    | که چون شیرین زرنجره بر آسود  |
| چو در میل برونی از صدف داشت  | ز گرد راه مهتابش کلف داشت    |
| ز خاتم داد عریانی نگین را    | برون کرد از بدن دیبای چین را |
| چو شاخ نسترن در چشمه روید    | بر آن تاتن ز گرد راه شوید    |
| ز آتش پرده زد بر آب روشن     | پرندی لاله گون پوشید بر تن   |
| لبالب گشت آن گلگشت از نور    | ز تاب پیکر آن غیرت حور       |
| شده آن چشمه همچون حوض کوثر   | ز لطف جسم آن سروسمنبر        |
| درون چشمه همچون مار آبی      | پریشان گیسوان از بسی نقابی   |
| که در آبست جای عنبر خام      | یقین زان طره شد بر خلق ایام  |
| و یا در چشمه پیدا عکس مهتاب  | نبودی پیکرت را فرقی از آب    |

چنان آنچشمه از رویش برافروخت  
 ز جسمش آب در دل داشت تابی  
 دوساقش همچو دوماهی زسیماب  
 اگر حنظل کنار چشمه رستی  
 شدی گر بید بر سر سایه دارش  
 چو روی و لب از آن سرچشمه تر کرد  
 در آن دم کان پری در چشمه ره جست  
 قضا را از پدر خسرو فراری  
 چنان برده هراس شاهش از جای  
 دگر گون کسوتش از بیم بدخواه  
 ز لعبت بازی چرخ و مدارش  
 بنا که توسن شه سرکشی کرد  
 نظر بگشاد چون خسرو در آن آب  
 درون چشمه تابان قرص خورشید  
 بدل گفت این چه سب داوین چه شور است  
 مگر این جا پری را جایگاه است  
 در آن اندیشه حیران بود پرویز  
 چه شد آن باره پولاد سم دید  
 گمانش شد یقین کان سرو آزاد  
 نظر را دوخت بر آئناه پاره  
 بدل میگفت کی بخت سرافراز  
 گر این مه پاره بودی دلبر من

که جای شمع از آن پروانه میسوخت  
 که پیدا شد میان شکر آبی  
 بنافش آب پیچیدی چو گرداب  
 ز شیرینی مقام شهد جستی  
 ز بویش بیدمشک آمد ببارش  
 مرکب جرم آن از گلشکر کرد  
 غبار از پیکر تابنده میشت  
 گذشتی همچو ابر نوبهاری  
 که از رعش ندانستی سر از پای  
 گذشتی چون نسیم از راه و بیراه  
 سوی آن جویبار آمد گذارش  
 خرامانش بر آنچشمه آورد  
 سراسر چشمه بد پر نور مهتاب  
 گشاده هر طرف درهای امید  
 بهشت است این زمین مأوای حور است  
 پری یا حور جای اشتباه است  
 که ناگه بر خورشید اسب شب‌دیز  
 خروش و ناله روئینه خم دید  
 نباشد از پری هست آدمیزاد  
 شده سرگشته همچون نقش خار  
 چه بودی از درم گر آمدی باز  
 ز چرخ و مه گذشتی افسر من

مرا گر بخت فرخ یار بودی  
 شدی بزم ازین مه پاره روشن  
 نبود آگه که آن فرخنده اختر  
 فتادش این گمان کان ماه رخسار  
 گراو باشد عجب فرخنده ماهیست  
 دگر ره با دل پر شور گفتم  
 وفا جستن زمه رویان بعید است  
 نباید از پیرویان چنین کار  
 بت رعنا درون چشمه آب  
 در آب افتاد عکس روی پرویز  
 نظر بگشاد سرو جویباری  
 مهیرا بر فراز بیستون دید  
 در اول دل طپیدش در برابریم  
 پریشان کرد بر اندام گیسو  
 نظر دزدیده بر پرویز انداخت  
 چراکاند برش دیبای گلگون  
 چو کردی بر رخ خسرونگاهی  
 که خسرو گر همین رعنا نگار است  
 و گر از شوکت شاهی بود دور  
 و گر پرویز نبود شهریاری است  
 مرا گردلر با اینگونه نیکوست  
 چو خسرو دید نیکوئی و شرمش

بمشکویم چو این دلدار بودی  
 ز رویش بود ایوانم چو گلشن  
 ز برج قصر او بیرون کند سر  
 که شاپورش فرستادم طلبکار  
 باورنگ نکوئی پادشاهی است  
 که از خوبان وفا هرگز شغفتی  
 جفا قفل نکوئی را کلید است  
 که دریاری بود ز انسان وفادار  
 ببرج حوت چون مهر جهانتاب  
 چو در سیماب افتد آتش تیز  
 کنار چشمه بر رعنا سواری  
 ویا مهری بچرخ نیلگون دید  
 چو سیماب آمدش اندام چون سیم  
 بپوشید از سحاب مشکبورو  
 جمال دلر بار دید و شناخت  
 نبود از بیم بدخواه پرافسون  
 بر آوردی ز دل در سینه آهی  
 درین وادی بتنها در چه کار است  
 کجا رفت آن نشانیهای شاپور  
 چو خسرو در نکوئی شهسوار است  
 ز رویش بزم عیشم رشک مینوست  
 چکید از شرم بر رخ آب گزمش

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دلی پر خون از آنجا راه برداشت | نظر از طلعت آنماه برداشت     |
| سوی ارمن از آنجا شد شتابان    | فرس راندی چو باد اندر بیابان |
| چوشه بر تافت روی از آندلارام  | برون آمد از آن آب آن گلندام  |
| تن نازک نهان در پر نیان کرد   | وز آنجا بر سر توسن عنان کرد  |
| نشست اندر برزین چون تذروی     | فراز کوه شد آزاده سروی       |
| سوی ملک مداین شد روانه        | ز کاخ شاه میجستی نشانه       |

### رفتن خسرو از سر چشمه بجانب ارمن

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| همایون شاهد مشاطه بکر        | دهد زیور چنین بر عارض فکر    |
| که خسرو چون زمدین رفت بیرون  | ز بیم شاه بودش دل پر از خون  |
| چنین با محرمان گفت آنجا نگیر | که خواهم رو نمایم سوی نخجیر  |
| چو مهمانی رسد اینجا بناگاه   | بصد عزت بریدش سوی خرگاه      |
| بزیر ران او اسبی است شبرنگ   | شخ آشوب وزمین کوب و قوی چنگ  |
| نکو دارید شرط میهمانی        | بآداب و رسوم میزبانی         |
| مبادا خاطرش آزرده گردد       | مزاج نازکش افسرده گردد       |
| کلید گنجها او را سپارید      | متاع و خوانها پیشش گذارید    |
| بدست آرید از افسون دلش را    | نکو دارید خرم محفلش را       |
| می و چنگ و رباب و شاهد و شمع | شب و روزش بخلوتگه بود جمع    |
| تسلی بخشش هر لحظه شاپور      | که از قید غم دوران شود دور   |
| وز آنجا جانب ارمن عنان پیچ   | که نغنودی بر آه از تاختن هیچ |

### آمدن شیرین در مداین و رفتن به قصر خسرو

چو شیرین دومداین آمد از راه      نشان دادند او را مشکوی شاه

چو آمد سوی مشکوآن پریرو  
 پرستاران بخدمت سر نهادند  
 نظر چون بر رخ شیرین گشودند  
 که خسرو بنگرد گروی او را  
 ز سودای رخس دیوانه گردد  
 اگر بیند چنین زیبا پریرا  
 چو بیند طلعت آن شوخ نو شاد  
 کند از صحبت خوبان کناره  
 چو حربا در رخ او خیره ماندند  
 بت رعنا نگار عشوه آمیز  
 برای پاسخ لب بر گشادند  
 که در دل داشت شه فکر گزندش  
 بناچار از در اینجا رفت بیرون  
 چو شه جوید وصالش باز گردد  
 بت رعنا از آن وارونه کاری  
 ندارد آن شب هجران سفیدی  
 اگر چه شام هجران بیسحر نیست  
 رسد جان بر لب از آن شام تاری  
 دلش از طالع وارون بر آشفست  
 که بر هر کار دل چون بسته گردد  
 فغان از کار بیسامانت ایدل  
 کنون از چاره ام بیچاره کردی

ز خسرو دید خالی گشته مشکو  
 زمین بندگی را بوسه دادند  
 بدل بر روی او غمها فزودند  
 شکنج طره گیسوی او را  
 بشمع عارضش پروانه گردد  
 بدین آئین و رسم دلبریرا  
 کجا آروزهای چارگان یسار  
 فتد چشمش چو بر این ماه پاره  
 ز رشک شاشک از مژگان فشاندند  
 از ایشان کرد پرسش حال پرویز  
 جوابش را ز روی عجز دادند  
 ز بد خوئی همی میخواست بندش  
 دوروزی با دلی از درد پر خون  
 بعیش و خرمی دمساز گردد  
 دلش در بر طمید از بیقراری  
 بر نجوری که گردد ناامیدی  
 ز نومیدی ولی دردی بتر نیست  
 که نومیدی کشد امیدواری  
 نهانی با درون خویشتن گفت  
 تن از نومیدی آن خسته گردد  
 نمیدانم دگر درمانت ایدل  
 ز ملک خویشتن آواره کردی

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| فکندی از سریر عزوجاهم      | بافسون و هوس بردی ز راهم     |
| بنومیدی بخاک ره نشستم      | کنون دل رفت و دلبر شد ز دستم |
| دل مجموع و عیش تازه من     | دریغ از کار بی اندازه من     |
| نشاط و صیدوراح ارغوانی     | دریغ آن عشرت و آن کامرانی    |
| اگر دلبر شد از دستم دلم کو | درین سودوزیان خود حاصلم کو   |

## در شکایت از روزگار غدار و پریشانی خود و

### سبب تأخیر کتاب فرماید

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بنای طاقتمرا آب برده         | شبی در کنج تنهائی فسرده      |
| نفس در سینه چون مرغ شب آویز  | دم گرمم چو آتشگاه پرویز      |
| ز قید هر تعلق رسته چون بید   | من و دل همزبان و زغیر نومید  |
| چرا بستی لب از قانون این ساز | مرا دل گفت ای افسانه پرداز   |
| دکانرا بستی از شکر فروشی     | چرا بر لب زدی مهر خموشی      |
| فکندی رونق از بازار شیرین    | فرو بستی لب از گفتار شیرین   |
| بپایان آور این خوش داستانرا  | بشیرین بذله گویا کن زبانرا   |
| شب و روزم بهر غم بوده محرم   | پاسخ گفتم ای فرزانه همدم     |
| بجور دهر و ناهمواری دهر      | نمی بینی ز ناهنجاری دهر      |
| طراوت رفته از افکار بکرم     | خزان شد گلشن سر سبز فکرم     |
| بهار عمر را بر گشت اقبال     | همای طبعرا بر کنده شد بال    |
| مجو از تلخکامان حرف شیرین    | بکامم تلخی جور جهان بین      |
| بتأماج حوادث رفت گلزار       | گرفت آئینه اندیشه زنگار      |
| نواخوانی کند در گلستان زاغ   | نمی بینی چو خالی شد ز گل باغ |

ز گفتن نطق بلبل لال گردد  
 سخن را خاطری باید فرحناک  
 به اوج لامکان پوید خیالش  
 ره اندیشه از وسواس رفته  
 سلاح اشکسته را کی جای جنگست  
 نیارد طبع غمگین فکر تازه  
 نسازد جغد در باغ آشیانه  
 ز عشرت کی نهد بر دست ساغر  
 بگلزارم کجا یارای گام است  
 مرا بگذار تا لب بسته باشم  
 سخن کز ذوق دل بر لب نیاید  
 تو را از بحر فکر امید آبست  
 کس از درویش کی جسته است تاجی  
 مرا افسرده شد طبع گهر خیز  
 تو چون کردی نشاط خویش بدرود  
 دگر ره دل ز روی همزبانی  
 که دوران جهانرا این بود کار  
 باو دل گرنه بندد مرد دانا  
 مجو آسودگی در این کهن دیر  
 ز قید مهر و کینش باش آزاد  
 بشادی کوش گاه تنگدستی  
 نوای عشقرا یکباره کن ساز

زبان بر بسته چون تمثال گردد  
 زغم پیراسته بیخار و خاشاک  
 بپام سدره سایه پر و بالش  
 درون صد مخزن معنی نهفته  
 دویدن کی روا با پای لنگست  
 نخواهد روی پرچین رنگ غازه  
 که او را بس بود ویرانه خانه  
 کسی کش مانده از غم دست بر سر  
 که از سردی دماغمرا زکام است  
 که از طعن حسودان رسته باشم  
 از آن غیر از پشیمانی نزاید  
 نکوبنگر که این موج سراست  
 کس از ویرانه کی جوید خراجی  
 که از مژگان شب و روزم گهر ریز  
 زمن این خواهش نفرت که فرمود  
 درآمد در رسوم مهربانی  
 کهی گل در چمن کارد گهی خار  
 شرنک است اندرین سربسته مینا  
 کند با تو وفا گر کرد با غیر  
 شتاب عمر بین از غم مکن یاد  
 برون کش پای دل از قید هستی  
 بآهنگ طرب بردار آواز

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بده - بریاد مستغان ساغر - مل | خیزده - بلبلانرا جلوه گل       |
| بیلد عاشقان ده عشقبازی       | خویشی ساز کن مدر پیره سازی     |
| بشیرین کن علاج جسم رنجور     | پربشانی ز طبع خویش کن دور      |
| که از افسانه غمرا خولب گیرد  | بگجو افسانه تا دل تلب گیرد     |
| ز طبع خود ستای خود چشمتش     | ز شیرین گو و لعل نبوش خندش     |
| بمستان ده نشان از کوی خمیر   | بریز آن باده از مینای گفتار    |
| که شناسد کسی سر را ز دستار   | حریقانرا از این می دل بدست آر  |
| که گوید از دوش مرغ طرب بال   | بتار عشق یز زن زخمه حال        |
| که بگشاید ز آهن گش دل تنگ    | چنان زن ناخن اندر پیرده چنگ    |
| غنمودن در مقام بینوائی       | روا نبود چو تو دستان سرائی     |
| چرا بلبل شود از گفته خاموش   | اگر از بانگ زانغ از هم درد گوش |
| ندیدم از مروت ترک یاری       | چو دیدم در دله اینسان بیقرادی  |
| به اوج بیخودی پرواز کردم     | میرادشرا اجلبت ساز کیوم        |
| پایان در رسد این عشقنامه     | مگر آید یاری از قرطاس و خلمه   |

## رسیدن شیرین بهداین و رفتنش به مشکوی خسرو

### و با کنیز کان نشستن

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| برد بکر سخرا سوی داماد  | کین مشاطه این عشق بنیاد    |
| بهار عشرت خوبان طنناز   | که چون گلگون سواد عرصه ناز |
| چراغ برآم ملک خیره وئی  | تکل گلدسته باغ نکوئی       |
| پرشان ساز گلرویان بانم  | نمکپاش دل عشاق ناکسم       |
| بت شکر شکن شیرین پر شور | چراحت بخش خاطرهای رنجور    |

سوی شهر مداین آمد از راه  
 سوی مشکوی خسرو کرد منزل  
 رقیبان سرا بیرون دویدند  
 شبستان را زلفو آئین نهادند  
 در شادی برویش باز کردند  
 بساط آراستند از هر کوانه  
 نکیست چنگ را هموار میزد  
 می گلگون، بساغر ریخت ساقی  
 پروریان زده صف گردخ گاه  
 یکی گرد رهش از دیده رفتی  
 یکی گفتی سرود مهربانی  
 یکی خال رهش رفتی بمن گمان  
 چو آن شمع اندران کاشنه آمد  
 چو خسرو گفته بود آن محرمان را  
 که ماضی آید از اوج پدیدار  
 چو آید اندرین کاخ خجسته  
 پی فرمان پری پیشش گسرا آید  
 فرو آیدش از گلگون بصد ناز  
 بدلداری دلش را باز جوئید  
 زمی جامش نگرده هیچ خالی  
 نوای مهربانی سازداریه  
 اگر طبعش سازد اندوین گلخ

چو در برج سعادت پیکر مله  
 چو شمع عشق اندر پرده  
 نثار جان و دل پیش کشیدند  
 پرند و پرنیان چین نهادند  
 نوای مهربانی ساز کردند  
 ز مینای می و چنگ و چاهانه  
 بنرمی ناخن اندر تار میزد  
 نملند از شادمانی هیچ بلقی  
 چو خیل اختران پیرامن ماه  
 پی دلجویش افسانه گفتی  
 یکی خواندی نشید گاه رانی  
 کلابش یک زدی بر روی تابان  
 بتانرا سوزش پروانه آمد  
 پروریان سیمین تن بتان را  
 که همه را بشکند بر چرخ بازار  
 پروری بدیوی بر نشسته  
 ز بلنهای در ثنائش بر گشاید  
 بزم عشرتش باشیده دم سلا  
 برش افسانهای نفو گوئید  
 ملدا خاطرش گیره ملائی  
 غم او لوح ضمیرش باو دارید  
 سخن با او نگوید کنش بگفتن

بهر جا رغبت انگیزد دل او  
 باستان چابکدست هشیار  
 پردازید بهرش قصر دلکش  
 سراستان زیبا بر نگارید  
 مزاج نازکشا شاد سازید  
 پیرویان بفرمان خداوند  
 ز عشرت لحظه دوری نکردند  
 نوای مطرب و صهبای گلگون  
 بتان در گرد او درپای کوبی  
 ولی آنرا که سودائست بر سر  
 قفس باشد به بلبل صحن گلزار  
 نجوید باغبان در باغ آرام  
 بسوزد دل بحال آن تذروی  
 چه خورسندی بود در طبع صیاد  
 ندارد شام هجرانش سفیدی  
 نرفت از خاطر آنحالت دوش  
 بنالیدی ز غم پروانه زار  
 بر آن بلبل چمن شد لجه خون  
 کسی کاو را بسر سودای یار است  
 نوای عشق را دیگر نوائی است  
 شراب عشق را شوری جز این نیست  
 مقام عشق ازین افسانه دور است

در آرید اندر آنجا منزل او  
 سپارید از عمارت رشته کار  
 بناهای زرانود منقش  
 در او هر گونه از گلها بکارید  
 ز قید هر غمش آزاد سازید  
 مجاور پیش آنکاخ شکرخند  
 زنای ونوش مهجوری نکردند  
 ببرد اندیشه از دلهای محزون  
 شده پروانه آشمع خوبی  
 جز آن سودا ندارد کار دیگر  
 چو گل بر بند از طرف چمن بار  
 که گل بیرون از آن گلشن زند گام  
 که ماند دور از دیدار سروی  
 که از پیشش رود صید خدا داد  
 امیدی کاخر آرد نا امیدی  
 که شمع بزم چون گردید خاموش  
 که ای یاران محفل یار کویار  
 که گل ناگه زستان رفت بیرون  
 بزم مطرب و جامش چکار است  
 اسیر عشق را دیگر هوائی است  
 چراغ عشق را نوری جز این نیست  
 که نام شیر کی در خورد مور است

چو شیرین ماند از پرویز مهجور  
 چو مطرب بر زدی صوت اغانی  
 چو دیدی ساغر صهبای گلگون  
 مغنی نغمه گر بر سرودی  
 چو خوردی جامی از صهبای دلکش  
 نوای مطربش بر خاطر تنگ  
 نوادر گوش غمگین سو گوار است  
 گل اندر چشم محزون نیش خارا است  
 فضای دهر بر غمناک تنگ است  
 بره گم کرده چون خارا است گلزار  
 چو مطرب بر زدی مضراب بر چنگ  
 چو دستان مخالف ساز کردی  
 چو مست از باده گلفام گشتی

مزاج نازکش گردید رنجور  
 چونی نالان شدی از ناتوانی  
 دلش گشتی چومینا لجه خون  
 غمی بر خاطرش از نو فرودی  
 دگر بارش زدی دامن بر آتش  
 چنان کز آه گیرد آینه رنگ  
 صدای چنگ و بر بط آه و زاریست  
 می اندر جام دلخون زهر مار است  
 شکر در کام مجروحان شرننگ است  
 حریر اندر بر بیمار شد مار  
 زدی بر شیشه اندیشه اش سنگ  
 حصاری بروی از غم باز کردی  
 چو زلف خویش بی آرام گشتی

### حکایت

شبى پروانه بلبل رازیاری  
 چون نور شمع مجلس کرد روشن  
 به بلبل گفت کای دلدادۀ زار  
 در این عشرت سرا دل شادمان کن  
 دل بلبل از این سودا بر آشفت  
 که ما را دلبری بس برد باراست  
 بمن جز مهربانی نیست کارش  
 تو را معشوقه چون رخ بر فروزد  
 اگر عاشق دهد جان بهر جانان

ببزم خویش خواند از غمگساری  
 شد از عکس جمالش بزم گلشن  
 تماشا کن جمال و جلوۀ یار  
 چو من در راه جانان ترك جان کن  
 بنخویش آمد در آن هنگامه و گفت  
 بآن حسن و لطافت جفت خارا است  
 شوم سرخوش ز طبع آبدارش  
 در اول جلوۀ بال ترا بسوزد  
 چرا معشوقه اش باشد بدینسان

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زتابی عاشق خود را بسوزد       | که در اول قدم چون بر فروزد  |
| که از پا تابسر مشکوة نورااست  | مرا شمع جمال گل ضرورااست    |
| گهی دل خوش کنم از رنگ و بویش  | گهی لب برنهم بر گرد رویش    |
| گهی شوریده وار آیم بکویش      | گهی مستانه غلطم پیش رویش    |
| نه بر خواندن رسوم مهربانی     | نه راز عشق گفتن میتوانی     |
| تو را معشوقه بس باشد جفا کار  | در اول جلوه سوزی در بریار   |
| که غمخوار من و دل غرق خون است | مرا میل طربز آنسو فزونست    |
| که در اول قدم سوزد مرا پر     | نخواهم دلبری ناخوانده دفتر  |
| غم دل هر نفس پیشش نمایم       | هزار افسانه از عشقش سرایم   |
| نباشد ناله بم همدم زیر        | مرا بگذار و راه خویش بر گیر |

### در تعریف عشق و بیتابی شیرین گوید

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نقیر بلبلان ز آهنگ عشق است | خروش عاشقان از چنگ عشق است  |
| چو کوه طور گردد پاره پاره  | ره عشق اربپوید سنگ خاره     |
| چو موم از سختی دوران گدازد | اگر عاشق براه عشق تازد      |
| جهانرا از آن پر گفتگو کرد  | بعشق خوب رویان هر که خو کرد |
| طریق عاشقی گیرد نکوئی      | چو رسم عشق پوید خوب روئی    |
| روان عشقبازان تازه گردد    | جهان از شور پر آوازه گردد   |
| که بخت عاشقان دایم بخوابست | امید عاشقان نقش بر آبست     |
| بآسانی به بیند عاشقی کام   | میسر کی شود وصل دلارام      |
| زهجر یار عاشق از تب و تاب  | نریزد تازمژگان سیل خوناب    |
| نیارد تا فغان بر اوج عیوق  | نپوید تا بسر در کوی معشوق   |

نپالاید دل از غم تا بسدیده  
 نگردد تا ملامت را نشانه  
 نگردد تا تنش فرسوده از غم  
 نگردد تا شب هجران جگر خون  
 میسر کی شود روز وصالش  
 بسا صیاد کآمد از پی صید  
 بت خوش لهجه شیرین شکر خند  
 شهید غمزۀ او تاجداران  
 شمن گر چهره اش در خواب دیدی  
 دلش شد خسته چون از عیش پرویز  
 چو عاشق حال معشوقانه اش شد  
 عذار نازکش زردی گرفته  
 شده در رشک معشوقی گرفتار  
 دل سختش شده چون آبگینه  
 شرار دل هویدا بودش از دور  
 به تنهائی بدش خون جگر قوت  
 چو زلف خویشتن در تاب میرفت  
 دمی گفتی که ای فرخنده دلدار  
 عقیق از حسرت لعلت خورد خون  
 تورا با عاشقی آخر چکار است  
 ز معشوقان نیاید عشقبازی  
 بت شیرین ز تلخیهای هجران

چونارش تا نگردد دل کفیده  
 نه بیند تا بلای بیکرانه  
 نه بیند تا هزاران درد و ماتم  
 نسازد تا که از خون چهره گلگون  
 رهد کی کو کب بخت از و بالش  
 قضا چون آید افتد در خم قید  
 که بودش ملک دلها جمله در بند  
 اسیر سنبل او شهریاران  
 ز دیدار صنم دوری گزیدی  
 زلیخا وار ماندش غمزۀ تیز  
 بکوی عشقبازان خانه اش شد  
 دم جانبخش او سردی گرفته  
 نکردی عشق پنهانرا پدیدار  
 چو سیم تفته از غم لوح سینه  
 چو عکس شمع در قندیل بلور  
 دولعلش چون در آتش مهر یا قوت  
 نه هم چون چشم خود در خواب میرفت  
 بهر تاری زمویت صد گرفتار  
 ز سودایت جهانی مانده مجنون  
 که عشقت کار اهل روزگار است  
 نیاز ناز داران نیست بازی  
 ازین وارونه کاری شد هراسان

چو عشق اندر دلی محمل گزیند  
 ز منع دل شرارش بیشتر شد  
 چو ساقی ساغرش بر کف نهادی  
 چو مطرب نغمه دلکش سرودی  
 که بزم و باد و صهبا و گلزار  
 در آن محفل که نبود یار دمساز  
 چو از مستی ز کف رفتی عنانش  
 ز فرط نازکی جسم منیرش  
 چو مطرب بر زدی دستان عشاق  
 پرستاران بخدمت ایستاده  
 در آخر شور عشقش کرد بیتاب  
 نماند عشق در ایام پنهان  
 نماند آتش اندر پنبه مستور  
 کشد چون آتش سودا زبانه  
 پرستاران شدند از حالش آگاه  
 کند مستوری و پوشد نقابش  
 بایما هر یکی از مهربانی  
 که آخر شام هجران بر سر آید  
 سر آید عاقبت این شام دیجور  
 دمد صبح وصال از مشرق جان  
 نشاید نازکانرا غم کشیدن  
 غم و محنت سزای مستمند است

ره بیرون شدن در خود نه بیند  
 دلش از سوز دوری ریستر شد  
 گرفتگی کردی از پرویز یادی  
 ره اشک از دونه گس بر گشودی  
 خوش است اما بشرط بودن یار  
 چه سود از مطرب و ساقی و بکماز  
 شفیق دل شدی همدم زبانش  
 هویدا ساختی سر ضمیرش  
 بر آوردی فغان از قلب مشتاق  
 کمر بر بسته و بازو گشاده  
 زمرگان ریخت بر رخساره خوناب  
 نه مهر و ماه زیر جام پنهان  
 نه سر عشق اندر طبع محروم  
 نماند بهر رسوائی بهانه  
 که میسوزد ز تاب مهر آن ماه  
 ز پوشیدن برون افتد حجابش  
 فرو خواندی زهر سو داستانی  
 گل امید از گلبن بر آید  
 گراید سوی صحت جسم رنجور  
 در آید انتظار شام هجران  
 جبین از سوز دل درهم کشیدن  
 فغان و ناله کار دردمند است

چو در ساغر شراب خوشگوار است  
 بهر جا باده باشد غم نباشد  
 اگر باشد پسند طبع شیرین  
 سراسر کوه و صحرا سبزه زار است  
 روان در هر سبیلی سلسبیلی  
 شقایق در کنار کوهساران  
 صبا جعد سمرا شانه کرده  
 گشاده تاب از گیسوی سنبل  
 ز جام باده نرگس گشته مخمور  
 نشسته ژاله سوسن را برخسار  
 سران آهوان از لاله رنگین  
 بگرد گل بهرسو سبزه زاری  
 نشید بلبلان سرخوش مست  
 بدید از هر سوئی آزاده سروی  
 چو بر جعد ریاحین بگذرد باد  
 به پیرامون کوه از جوش لاله  
 روان هر سو چو چشم عاشقان آب  
 خجسته طایران در عشقبازی  
 اگر خواهی ز دلتنگی وهیدن  
 کنار سبزه زاری جاگزینیم  
 سخن از مطرب و ساقی گذاریم  
 گهی بر یاد مستان جام گیریم

مذاق غمکشانرا سازگار است  
 ببزم باده غم محرم نباشد  
 که تا بر پشت گلگون برنهد زین  
 ز برگ لاله هامون پر شرار است  
 عیان از هر کناری رود نیلی  
 سرخی چون عذار باده خواران  
 فلک عقد گهر را دانه کرده  
 فتاده آتش اندر پرده گل  
 ز گلهادشت رشک وادی طور  
 به آئین عرق بر چهره یسار  
 زبوی نافه وادی عرصه چین  
 چو خط بر چهره سیمین عذاری  
 شکیب عاشقانرا برده از دست  
 بهر شاخی بآهنگی تذروی  
 ز جعد دلبران نارد کسی یاد  
 شود از دست ساقی گم پیاله  
 بروی سنگ چون عشاق بیتاب  
 غزالان هر طرف باهم بیازی  
 بیاید رخت در صحرا کشیدن  
 چو سبزه بر لب جوئی نشینیم  
 عنان دل سوی صحرا سپاریم  
 گهی بر طرف بستان کام گیریم

مغنی چون بر آرد نغمه رود  
صبحی خوش بود بر گرد نسرين  
نشايد تنگدل شیرین نشیند  
چوبزم از روی شیرین است روشن  
اگر گلگون عنان تابد سوی دشت  
در آموزد سمن را عشوه سازی  
بنر گس شیوه مستی دهد یاد  
بجام لاله لب ساید ز مستی  
پریرو با رخی تابنده از شرم  
سرتنگ شکر از ناز بگشود  
که غم بردل کند چون آشیانه  
اگر در سبزه گردد لاله زار است  
ولی در این سرا گزیده دلتنگ  
شدن باید بطرف جویباری  
مگر از غم عنان دل بتاییم  
بساط از سبزه بگذارید در دشت

حریفانرا نماید غصه بدرود  
خصوصاً در هوای روی شیرین  
که کس دیگر بجز تلخی نبیند  
چرا گلشن بر او گردد چو گلخن  
کند شیرین نشاط از سیر گلگشت  
دهد بر ییاد بلبل عشقبازی  
خرام آموزد از وی سرو آزاد  
کند پیدا رسوم می پرستی  
روان از نرگش خوانبۀ گرم  
بپاسخ قفل گنج زار بگشود  
گریزند از سکونش اهل خانه  
قدم بنهد چو بردل خانه دار است  
گرفت آئینه اندیشه ام رنگ  
همایون گلشنی خوش لاله زاری  
نشاطی از گل و از سبزه یابیم  
که خوش باشد بهاران سیر گلگشت

### بصحرا رفتن شیرین باهمدمان و در تعریف

#### هر غزار گوید

سجندان رایض گفتار شیرین  
که شیرین چون بصحرا گشت مایل  
بفرمانش پرستاران در گاه  
سمنند طبعرا زینسان زند دین  
بگردش جمع خوبان قبایل  
برون بردند سوی دشت خرگاه

بتازی مر کبان زین بر نهادند  
 بتان پیرامن آنشمع خوبان  
 نشست آنماه چون بر پشت گلگون  
 ز تاب روی آنمحبوب دلکش  
 رمان در زیر رانش مر کب از شور  
 چو جا بگرفت در پشت تکاور  
 طراوت از تنش از بس عیان بود  
 ز بوی طره آنسرو سیمین  
 نسیمی گرز جعد اوزدی سر  
 چو جا کرد آن صنم در خانه زین  
 سوی هامون عنان بارگی داد  
 نقاب از روی آتشناک برداشت  
 پریرویان بدنبالش شتابان  
 بدشتی خرم و دلکش رسیدند  
 نکرده غم در آن وادی گذاری  
 روان از هر طرف چون جوی سیماب  
 ز عکس لاله‌ای آتشین رنگ  
 نسیمی کاندرا آن وادی وزیدی  
 ز جوی لاله و گل عرصه خاک  
 ز تأثیر هوایش مرغ تصویر  
 گلشرا از طبیعت نشاء مل  
 فضایش دلگشا چون کوی دلبر

بگلگون زین زرین بر نهادند  
 چوانجم جمع گرد ماه تابان  
 ز شرم او نهان شد ماه گردون  
 فتاده نعل گلگون اندر آتش  
 رمد دیو آری از نظاره نور  
 تو گفתי آفتاب از کوه ز دسر  
 چو آب از پهلوی گلگون روان بود  
 فتاد از ناف گلگون نافه چین  
 نمودی خاکرا هم بوی عنبر  
 چو اندر کوه سنگین سرو سیمین  
 صبا را رخصت آزادگی داد  
 رواج از مشعل افلاک بر داشت  
 چو باد صبحگاهی در بیابان  
 بهشتی پر گل و پیر سبزه دیدند  
 نه اندر مرغزارش مرغ زاری  
 چو چشم عشق بازان چشمه آب  
 فروزان ساختش فرسنگ فرسنگ  
 بجسم بیروان جان در دمیدی  
 منور چون ز انجم طاق افلاک  
 کشیدی از دل آهنگ بموزیر  
 بخاکش در نهفته طیب سنبل  
 نسیمش جان فزا و روح پرور

ز عكس لاله‌ا كافتاده در آب  
 غنوده بلبلان بيزحمت خار  
 درختانش چنان پيچيده درهم  
 ستاده سروهاهمدوش از ناز  
 بنقشه جعد مشكين تاب داده  
 چوشيرين شد در آن گلگشت دل‌كش  
 ز عكس روى آن خيرى بصحرا  
 چو لب از چشمه شست آناه تابان  
 شميم گيسويش هر جا گذر كرد  
 غزالان از چراپا در كشيدند  
 ز رشك چهره اش گل غرق خون شد  
 چو لعلش باز شد پسته خاموش  
 پريرويان بگردش همچو پروين  
 يكي ساغر بكف چون آفتابش  
 يكي مضارب زن اندر رك رود  
 يكي بر لب سرود عشقبازى  
 يكي بند گريبان باز كردى  
 يكي بر لب حديث از مطرب ومى  
 يكي در وجد بودى پاى كوبان  
 يكي از برگ سوسن خال كردى  
 يكي گلرا نقاب روى كردى  
 بتان هر يك بناز و عشوه سازى

نكردى فرق كس آب از مى ناب  
 چو عاشق بيرقيب اندر بريار  
 كه جوزاوار با هم گشته توأم  
 بموزونى چوقد شوخ طنناز  
 سمن رخسار سيمين آب داده  
 تو گوئى در چمن افتاد آتش  
 شد از سرخى چو روى لاله حمرا  
 شد آنسر چشمه رشك آبحيوان  
 همه خاك زمين را مشك تر كرد  
 هزاران از گل و گلبن رميدند  
 سمن پنهانى از بستان برون شد  
 ز دازغم لاله را خون جگر جوش  
 ز آب تلخ و صحبتهاى شيرين  
 يكي سرخوش چو چشم نيم خوابش  
 يكي دستان سراسر نغمه عود  
 يكي از سرخوشى در رقص و بازى  
 از آن اندام سيمين ناز كردى  
 يكي دلخوش باهنگ دف و نى  
 يكي ساقى بدى در بزم خوبان  
 يكي از ضيمران خلخال كردى  
 يكي سنبل نهان در موى كردى  
 در آن نزهت سراسر گرم بازى

گرفته جای شیرین زیرسروی  
 چوزلف خود پریشان دید حالش  
 که ایفرزانه دمساز سخن سنج  
 چگوئی و چه سازی در چه کاری  
 شب و روزت بسامان میرود کار  
 نه چون پروانه ات سوزد پروبال  
 نه چون خارت رقیبی هست همدوش  
 زمان وصل آه زارت از چیست  
 نسازد یار از هجرت پریشان  
 نه یکدم داری از وصلش صبوری  
 چومن گر شام هجران باز دیدی  
 گذشتی از سرت هر لحظه طوفان  
 پرستاران چو حالش باز دیدند  
 که ای خال جمال خوبروئی  
 رخت آئینه روی نکویان  
 کنون وقت نشاط و کامرانیست  
 نه جای غم بود در صحن گلزار  
 توشیرینی شکر باری ز سر گیر  
 می گلگون بیانگ رود کن نوش  
 پی دلجوئیش از هر کناره  
 بساغر ریخت ساقی آب گلرنگ  
 نه از آن باده کز درد دن بود

شده سرگرم بازی با تذروی  
 بجستی از تذرو انجام حالش  
 بهر حرفت سزا باشد یکی گنج  
 چرا در وصل داری آه و زاری  
 تو را یاری بود نیکو وفادار  
 نه چون بلبل پریشان سازدت حال  
 نه یارت همچو من سازد فراموش  
 فغان و ناله بسیار از چیست  
 کز او بنگر بهم دست و گریبان  
 نه دلبر از تو جوید رسم دوری  
 فراق دلبری دمساز دیدی  
 جهان بودی بهچشم تنگ زندان  
 پرستارانه نزدیکش دویدند  
 گل گلدسته باغ نکوئی  
 جمالت قبله خورشید رویان  
 که ایام بهار نوجوانیست  
 که گل عشرت کند غمگین بود خار  
 قدم از ساحت اندوه برگیر  
 بشادی کوش و غمرا کن فراموش  
 پرستاران گرفته راه چاره  
 چویاقوتی که بیرون آید از سنگ  
 که خود رخشان سهیلی از یمن بود

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| مئی و امانده از دوران جمشید | مئی تابنده تر از جرم خورشید     |
| زلزل دلکش خوبان چسبیده      | ز صافی بادۀ چون اشک دیده        |
| ز آب چشم مستان آب تا کش     | مئی از جسم خوبان اصل پا کش      |
| عذارش لالهٔ حمرا بر آورد    | چو بر لب جامی از صهباء آورد     |
| وزان آتش ز دازمی باز دامان  | رخش بود آتشی و زمی درخشان       |
| خرد در سر نماندش هیچ باقی   | ستد جامی چو چند از دست ساقی     |
| عنان هوشیاری رفتش از دست    | از آن جام پیایی گشت سرمست       |
| بیاد چشم ساقی می پرستند     | ز جام مهوشان عشاق مستند         |
| چو گردد مست معشوق از می ناب | کجا باشد بجسم عاشقان تاب        |
| کند سیماب وار از هر طرف میل | چو شاخ نوری از جنبیدن سیل       |
| چو آلایدمی از وی چه زاید    | لبش بی باده چون مستی فزاید      |
| چو شد مخمور یک عالم بلا بود | از آن نرگس که بی می فتنه را بود |
| ز رویش پردهٔ طاقت بر افتاد  | چو سودای شرابش بر سر افتاد      |
| حجاب شرم را از پیش بر داشت  | چو مستی از دلش تشویش برداشت     |
| ندیم محفل او بود شاپور      | در آن مدت که از شه بود مهجور    |
| بصد افسانه راه خواب میزد    | بهر دم صورتی بر آب میزد         |
| زمام اختیار از کف جدا کرد   | به بدمستی عنان دل رها کرد       |

### گفتگو کردن شیرین با شاپور از روی عتاب

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| که ای وارد نه مردست هنجار    | شاپور از عتاب آمد بگفتار   |
| پریوار اندرین ویران ره افتاد | ز افسون توام ای سست بنیاد  |
| نمودی بادهٔ محنت بجامم       | نمودی دانه و افکنیدی بدامم |

در آن مهمان سرا کش میزبان نیست  
 من از دیدار خسرو کام جستم  
 اگر خسرو بمن در عشق بازی است  
 براه عشق شه درویش گردد  
 شهیراگر بود خسرو طلبکار  
 مقام خسروی با عشق دور است  
 مرا با عشق خسرو نیست کاری  
 ز ما بر محرمانش کار تنگ است  
 از آن راهیکه پنداری بعید است  
 در این محنت سر امن تفته چون موم  
 اگر پوید برای سیم ناکام  
 اگر گنجینه خواهد از گهر پر  
 اگر خواهد که لعل آرد فرا چنگ  
 اگر پرسد نشان از عنبر ناب  
 اگر چین خواهد اینک رنگ و بویم  
 تو چون اول دلم را صید کردی  
 سخن اکنون نه خشم آلود گویم  
 جزاك الله خيراً ایهنر مند  
 بسر بردن سزای میهمان نیست  
 هم از قصر و سراو بام جستم  
 پی شاهی چرا در کار سازیست  
 دل آسوده اینجا ریش گردد  
 چرا عشق مرا آمد خریدار  
 که آن شیرین بود اینکار شوراست  
 که گیرم در غم عشقش شماری  
 ز بر گشتن نه گلگون پای لنگ است  
 روم کاندرا مثل راهم سفید است  
 چرا منزل کند پرویز در روم  
 مرا اندام باشد نقره خام  
 مرا یا قوت رخشانست پردر  
 برون آید لب لعل من از سنگ  
 مرا صد طبله عنبر هست پرتاب  
 و گر رومش بیاید صبح رویم  
 بمهر خسروم در قید کردی  
 ز دل خواهم تورا بدرود گویم  
 که دادی دوریم از خویش و پیوند

### پاسخ شاپور شیرین را

پی پوزش زمین شاپور بوسید  
 که ای سرخیل مهرویان آفاق  
 برسم چاکران در خاک غلطید  
 بخاک در گهت خورشید مشتاق

رها کن راه و رسم تند خوئی  
 وفا کن پیشه و ترک جفا کن  
 شکست عهد رسم دلبری نیست  
 تو با این عهد و پیمانی که بستی  
 اگر خسرو شد از بیم پدر دور  
 بجز شیرین حدیثش بر زبان نیست  
 بود در روز چون زلف تو بیتاب  
 زباد صبحدم بوی تو جوید  
 ز هجران تواش دل غرق خون است  
 اگر پیوید بعزم تاج و اورنگ  
 نه خسرو هست رندی لا ابالی  
 تو را خواهد فراز تخت زرین  
 شبستانرا ز رویت نور بخشد  
 بسلطانی گراید زیر بندت  
 بکام دل گذارد با تو ایام  
 چو لختی گفت ازین افسانه شاپور  
 گره اندر گلو از گریه افکند  
 که استادی بکار دلپسندی  
 مزین تهمت بمن از بیوفائی  
 نه بینی سنگ چون از کوه ریزد  
 چو شاخی از درخت افتد نگو نثار  
 چو درزی بر درد دیبای چینی  
 که از خوبان بود خوشتر نکوئی  
 چو بستی عهد را آخر وفا کن  
 که این عشق است کار سر سری نیست  
 چه بد دیدی که بیمو جب شکستی  
 ز درد اشتیاق مانده مهجور  
 زهر کس پر سی اینم معنی نهان نیست  
 بیاد نر گشت شب هست بی خواب  
 بهر جا حرفی از عشق تو گوید  
 ز سودای تو پابست جنون است  
 بعشقت بسته روز و شب کمر تنگ  
 کز او مانده همی اورنگ خالی  
 که باشیرین گذارد عیش شیرین  
 مفرح بر دل رنجور بخشد  
 بگردن بر کشد مشکین کمندت  
 نجوید جز تو در عالم دلارام  
 ز تلخی کام شیرین شد دمی دور  
 پاسخ گفت آنماه شکر خند  
 عیان نقاش و پنهان نقشبندی  
 که جانم سوخت از تاب جدائی  
 از او بانگ جدائی چند خیزد  
 چنان از دل بر آرد ناله زار  
 در او هر ناله و افغان به بینی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کنون بیدل شدم از فرط دوری     | ندارم بیش ازین تاب صبوری      |
| علاجی کن که آساید دل زار      | رهد از درد و غم این جسم بیمار |
| نخواهم در مقامی آرمیدن        | که جای دوسترا بیدوست دیدن     |
| که چون بزمی در آنم حفل کنم نو | بیاد آرد مرا دیدار خسرو       |
| بدل گردد نشاط دل به اندوه     | نشیند بر دلم از بار غم کوه    |
| مرا باید مکانی بهجت انگیز     | که دروی خو کنم از هجر پرویز   |
| ز یاران دور واز همصحبان فرد   | بچشم اشکبار و جسم پردرد       |
| نشینم تا ز در خسرو درآید      | ویا جان اندر آن منزل سرآید    |
| نهاد انگشت را بر دیده شاپور   | که جوید خاطر شیرین پرشور      |

### طلب نمودن شاپور بنایان و معماران بجهت ساختن قصر

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| مقرنس نبذ این طاق خجسته     | چنین آئین کاخ نظم بسته     |
| که شیرین اندران دشت همایون  | ستون خیمه زد بر کاخ گردون  |
| به تلخی باده شیرین کشیدی    | چو گل در سایه سرو آرمیدی   |
| گهی با لاله درد دل سرودی    | گهی بر گل رخ گلگون گشودی   |
| گهی کیسو بسنبل تاب دادی     | ز نرگس گه بسوسن آب دادی    |
| گهی با بلبلان همراز گشتی    | گهی با قمریان دمساز گشتی   |
| گهی خواندی سرود عاشقانه     | فشاندی گه ز مژگان ناردانه  |
| کمر بر بسته شاپور از پی کار | مہیا کرد سنگ و خشت و معمار |
| بنائی سخت دلکش بر نهادند    | جهانرا عالم دیگر نهادند    |
| چو بنا گل پی دیوار بسرشت    | ز جسم مهوشان زد قالب خشت   |
| زهر سنگی که درهر منظری بود  | دل سنگین سیمین پیکری بود   |



ز خون عاشقان خاکش سرشته  
 ز سرخی هر چه در سقفش صفا بود  
 پرگاهی که در آن گل عجین بود  
 برای دیده اش از دیدگان حور  
 روان آب از کنار جویبارش  
 نمودند استوار آنگونه تختش  
 شود تا روشن این فرخنده منزل  
 ز سعی و اهتمام کاردانان  
 مهندس آنچنان پرداخت آنکار  
 پی فرشش بجای توده گل  
 کشیده سدره اش سر سوی افلاک  
 نهاد از زیر صحنش تالاب  
 بلی آنجا که شیرین جاگزیند  
 سرشت آب و خاکش اینچنین است  
 چو شد پرداخته آن قصر دلکش  
 بهر استاد بهر دست رنجش  
 بشیرین گفت پس فرخنده شاپور  
 شده پرداخته قصر منقش  
 پریرخ با لبی پر خنده و ناز  
 که میمون باد این فرخنده آثار  
 از آن گلگشت رخت خویش بستند  
 روان گشتند تا قصر دل افروز  
 هلاک غمکشان بر در نوشته  
 سرشک عاشقان بینوا بود  
 ز روی زرد عشاق حزین بود  
 نموده سرمه از چشم سیه دور  
 ز اشک دیده عشاق زارش  
 که شد رشک دل سنگین سختش  
 بهر روزن نهاد آئینه دل  
 به پایان آمد آن فرخنده بنیان  
 که میزد طعنه بر قصر سمنار  
 فکند استاد دانا پرده دل  
 که باشد در امان ز آلائش خاک  
 بجای خشت پخته عنبر خام  
 در آن محفل که آن دلبر نشیند  
 تن خوبان گل آنسر زمین است  
 مزین چون رخ خوبان مهوش  
 پراکندند در پا کوه گنجش  
 که ای چشم بد از پیر امنیت دور  
 اگر شیرین در آن گردد عنان کش  
 شد از گنجینه گوهر سخن ساز  
 کز او خیزد طرب از وصل دلدار  
 بزین تازی اسبان بر نشستند  
 بفال فرخ و با بخت فیروز

## آمدن شیرین به تماشای قصر و نشستن در او

چو آن مه شد در آنقر خنده منزل  
 درون سنگ چون یاقوت جا کرد  
 کنیزان و پرستاران در گاه  
 بساط عشرت از نوباز چیدند  
 سرای قصر را از بهر آئین  
 شد از آرایش آنقر خنده مشکو  
 زبانگ چنگ ورود و شورمستی  
 فلك هر شام در دفع گزندش  
 نشسته بر فراز تخت شیرین  
 چو بود آشفته از هجران مزاجش  
 شراب تلخ مینوشید چون نوش  
 زمانی صحبت از معشوق و می بود  
 پی دلجوئیش از هر کناره  
 اگر مه راز گردون خواستی زیر  
 ز حورار بر گذشتی بر زبانش  
 گر از عنقا حکایت کردی آغاز  
 چه داند کس رموز دلبرانسه  
 چو سر خواهد ز کس جای سکون نیست  
 بهر حاجت چو بنمودی اراده  
 فزون بودیش میل دل سوی شیر  
 منور شد ز رویش بزم و محفل  
 شبستان از رخ جنت سرا کرد  
 چو سیاره بگرد خرمین ماه  
 در آن جنت چو حوران آرمیدند  
 فرو بستند هر سودیبه چین  
 ز نزهت دلگشا چون باغ مینو  
 ز گردون زهره کردی میل پستی  
 زانجم ریختی بر سر سپندش  
 پر پرویان بگردش همچو پروین  
 بجام باده بنمودی علاجش  
 کند تا دوری خسرو فراموش  
 دمی برپا سرود چنگ و نی بود  
 ز هر افسانه خوبان گرم چاره  
 در آوردندیش گردن بزنجیر  
 کشیدندی سوی محفل کشانش  
 رساندندی سوی بزمش بهر واز  
 که از نازش بود هردم بهانه  
 چو جان جوید مجال چند و چون نیست  
 همه در زیر حکمش سر نهاده  
 لبش از شیر نوشیدن نشد سیر

هنوز لب چوبوی شیر دادی  
 ز راه جذبه داده است عالم پیر  
 لب شیرین که چون تنگ شکر بود  
 نباشد شیر را دوری ز شکر  
 نباشد لذتی از شیر چندین  
 چوراه گله بود از آن زمین دور  
 شبی شاپور را گفت ای هنرمند  
 چو میل خاطر شیرین گزیدی  
 ز پیش گله تا پایان اینکوی  
 ز روی هندسی از سنگ خارا  
 که دوشد چون در آنجا شیر چوپان  
 که در زحمت نباشند از پی شیر  
 بیاسخ گفت شاپور ای سمن بوی  
 رفیقی بدم را در صنعت استاد  
 مرا و را سنگ فرسائیست پیشه  
 مرا صورتگری آموخت استاد  
 من اندر بزم خسرو تا زدم پای  
 خجسته اوستادی کار دانست  
 مرا و رابت پرستیدن بود کیش  
 بسی دادمش پند از هوش و مستی  
 بهردم آتش عشقش فزون شد  
 گر او باشد بسی آسان بود کار

لب لعل از پی او بر گشادی  
 چو آمیزش میان شکر و شیر  
 بشیرش هر زمان میل دگر بود  
 که باشد شیر از شکر نکوتر  
 نیالاید بخود تا شهد شیرین  
 از آن ره طبع شیرین بود مهجور  
 ز نیکو کاریت دل شاد و خورسند  
 بسی رنج و تعب بهرش کشیدی  
 همیشه خواهم که پردازی یکی جوی  
 کنی جوئی چو کوثر آشکارا  
 شود جاری بمشکو سهل و آسان  
 پرستاران محفل شام و شبگیر  
 چو ما بر تافتیم از ملك خود روی  
 قوی باز و جوانی نام فرهاد  
 که سنگ خاره فرساید به تیشه  
 مرا و را سنگ فرسائی هنر داد  
 ندارم زو خبر کش چون بود جای  
 در این صنعت مسلم در جهانست  
 ز عشق بت بود پیوسته دلریش  
 که شاید ترك سازد بت پرستی  
 ز عشق بت مهبای جنون شد  
 و گرنه کار باشد سخت و دشوار

ولی ترسم که طبع بت ستایش  
به پیچد جذبه عشقش چو دامن  
پریرخ گفت بیمعنی بود کار  
گراو در کشور معنی گذشتی  
کسانی کز شراب عشق مستند  
روا باشد گذشتن از دل آسان  
پس آنکه با تبسم شوخ طناز  
که خالی از محبت نیست جائی  
نگیرد تا محبت در دل آرام  
قرار کرده با او بیاری  
چو این خدمت گذارد آن هنرمند  
چنان بخشم زرش از دلنوازی  
کند آشفته و شوریده رایش  
نیارد رسم این خدمت بیایان  
بصورت دل نه بندد مرد هشیار  
بصورت این چنین شیدا نگشتی  
نباید صورت بیجان پرستند  
بر آن بت کش بود اندر جهان جان  
سخنرا کرد از نوع دگر ساز  
بود در هر سرازودا هوایی  
نیاید کاری آغازش با انجام  
بیاداشت بده امیدواری  
بمزدش بر کشم از گنج زربند  
که باشد از زراو را بینیازی

### فرستادن شاپور کس بطلب فرهاد بجهت پریدن جدول شیر

همایون طوطی طبع شکر بار  
که شیرین چون هوس افتاد جویش  
کمر بسته و شاقان برومند  
فرستادند هر سو در سراغش  
پس از روزی دودر دامن وادی  
پریشان خاطری آشفته بازار  
خطش بر گرد عارض هاله بسته  
عجب باشد که در این وحشت آباد  
فرو ریزد چنین شکر زمقار  
بشد شاپور گرم جستجویش  
غلامان ادب سنج هنرمند  
پی جستن بکف هر کس چراغش  
بدیدندی منادی بر منادی  
شمن وار از محبت زرد رخسار  
بمرگش چهره در ماتم نشسته  
رود صید از پی نخجیر صیاد

بدام خویش سازد پای بستش  
 چو دیدنش طلبکاران دمساز  
 که ایفرزانه استاد هنرور  
 تورا با این هنرمندی و کردار  
 هر آن صنعت که جوید در جهان مرد  
 طلبکار توایم اینجا شتابان  
 ز روی مهر بردار این زمان گاه  
 تورا باشیم در کاری طلبکار  
 چو فرهاد از طریق بینوائی  
 دل شوریده اش شد کنده از جای  
 دلش لرزان چو بیداز بیم امید  
 پاسخ گفت آخر از کجائید  
 درین جستن شما را چیست مقصود  
 بگفتندش که سر بسته است این راز  
 اجازت نیست ما را کشف اینکار  
 سر این رشته بر ما ناپدید است  
 ازین اندیشه شد آشفته فرهاد  
 ز آغازش که سرتاسر فسون است  
 رهی کاورافهان باشد اراده  
 چه باشد بر سر این بخت پرشور  
 ولی آن جذبه عشق نهانی  
 ندارد گاه فکر رفتن خویش

عنان دل فرو گیرد ز دستش  
 بدادندش ز روی مهر آواز  
 چراسر گشته چون مرغ بی پر  
 نشاید بود در ایام بیکار  
 نباید پیشه خود را عیان کرد  
 بهر جانب چو برق اندر بیابان  
 که یابد خاطر غمدیده آرام  
 کز آنت حاصل آید سود بسیار  
 بدید آن لطف بیش از آشنائی  
 زمانی بود از اندیشه برپای  
 بگرد خویش چون پرگار گردید  
 که از حال غریبان آشنائید  
 چه جوئید از غریبی محنت آلود  
 بیا تا بنگری قانون این ساز  
 چو آئی گردی از معنی خبردار  
 در این گنجرا پنهان کلید است  
 که کار را که خاموشی است بنیاد  
 نمیدانم که در انجام چونست  
 چه جوید در طریقش مرد ساده  
 که نشناسد که ره نزدیک یا دور  
 کند در کشتی دل بادبانسی  
 کشانش کهر با آرد فراموش

بود آسوده آهن بادلی خوش  
 خس از صحرانوردی نیست تادش  
 نباشد سنگرا بهر سفر میل  
 سراز سودا چومست از جام باده  
 روان گردید سرپر شور و سودا  
 قدم در کار رفتن بودیش لنگ  
 زفکرت مرکب عزمش شده پی  
 خیالش باسکون خویشی گرفتی  
 چو عزمش دفتر اندیشه خواندی  
 زیکسو همچو شاگرد رسن تاب  
 در آخر جذبۀ شوقش کشانید  
 چو شد مشکوی شیرین ظاهر از دور  
 دلش سرخوش بصرای جنون رفت

### رسیدن فرهاد بمشکوی شیرین و طواف کردنش

چو آنفرخنده منزلگاه نودید  
 طپیدش دل چو مرغ نیم بسمل  
 ز خاکش بوی خون پنهان شنیدی  
 برفتن کام میزد تنده بیتاب  
 بمژگان خاک غم هر لحظه میرفت  
 که این کام دل دیوانه باشد  
 کنم از جلوۀ بت دیده روشن  
 تو گفتی دیو دیده ماه نودید  
 فروشد پایش از اندیشه در گل  
 غلط گفتم که بوی جان شنیدی  
 بسان گوسفند و کوی قصاب  
 بدل با خاطر آشفته میگفت  
 همایون ساخت بتخانه باشد  
 شوم خوشدل زدیدار برهمن

رخ اندر خاک پای بست بسایم  
 خرد اول قدم گردید ازو دور  
 دلش چون دید آن کوی خطرناک  
 که ای دور از خرد راهی که پوئی  
 ندارم اندرین ره تاب یاری  
 بگل آغشته بین روی عزیزان  
 اجازت ده کز این ره باز گردم  
 به آه و ناله دل گردش چو بدرود  
 از آن جان جست مهجوری ز هجران  
 دل و جان و خرد بگذاشت ناگاه  
 چو آمد بر در آنکاخ فرخ  
 پس آنکه باتنی چون کوه فولاد  
 ببالین آمدش فرخنده شاپور  
 بصد افسون بخویش آورد باز  
 که خیر مقدم ایهمراز دیرین  
 مبادا خاطرت آشفته از غم  
 دل و جان اندرین شوریده گردد  
 دلی از سنگ باید تن ز آهن  
 بود تأثیر اینخاک فرح بیز  
 اگر داری دلی محکمتر از سنگ  
 کمر بر بند دست و پنجه بگشای  
 اگر نه در سلامت ترک ما کوی

بروی دل در معنی گشایم  
 از آن چون نو نیازان گشت مهجور  
 چو بسمل پیش او غلطید بر خاک  
 هلاک خویش را در جستجوئی  
 درین محنت ندارم بردباری  
 ازین کوی پر آفت شو گریزان  
 سوی آسودگی دمساز گردم  
 برسم دلبران کامی دو پیمود  
 قدم در راه میزد جسم بیجان  
 شبی بیروح و سر بنهاده در راه  
 بشد مات و نهاده اندر زمین رخ  
 طوافی کرد چند از پا در افتاد  
 بدیدش قالبی از روح مهجور  
 شد از دستان سرائی دلنوازش  
 بکامت نوش بادا شهد شیرین  
 بجامت باده عشرت دمام  
 شود خون و روان از دیده گردد  
 که گیرد بر ساین کوی مسکن  
 که بگذارد تن از وی همچو اوزرین  
 که از سختی نگردد هیچ دلتنگ  
 هنر چندانکه داری باز بنمای  
 ره کوی سلامت را بسر پوی

بپاسخ گفت فرهاد هنر ور  
 چه کوی است این و او را ماجرا چیست  
 که بنهادم قدم چو اندرین گل  
 فروشد پای دل در این زمینم  
 جوابش داد کای مرد هنرمند  
 که از عشقش بود شوریده پرویز  
 عیان خورشید اگر بیند جمالش  
 اگر مه بیندش دیوانه گردد  
 نقاب ابر کشد از روی مهوش  
 ز شیرینی لبش همسنگ جانست  
 بود چندیکه از پرویز دور است  
 ز دلتنگی که دارد در زمانه  
 کنون فرموده آنشمع نکوئی  
 بکار آری رموز هندسی را  
 که چون چوپان بدو شد شیراز راغ  
 اگر برداری این اندیشه از جای  
 بمزدت گنج سیم و زر گشاید  
 چورفت این گفتگو در گوش فرهاد  
 شکبائی ز دستش شد عنان تاب  
 در آمد از درش سیلی چنان سخت  
 دلش زان نام شیرین شد مشوش  
 براو شد روز روشن تار و تیره

که ای دیرینه یار مهر پرور  
 چه فرمان باشد و فرمان روا کیست  
 مرا آشفته شد چون بحث خود دل  
 ره بیرون شدن در خود نه بینم  
 بود این کاخ شیرین شکرخند  
 ز مژگان از غم رویش گهر ریز  
 بکاهد چون هلالی از خیالش  
 ز رویش شمع چون پروانه گردد  
 فتد در سنگ چون خاشاک آتش  
 به این شیرین لبی شور جهان است  
 ز هجرانش دل اونا صبور است  
 مزاجش را بود میل بهانه  
 که پردازی ز سنگ خاره جوئی  
 نگاری صنعت اقلیدسی را  
 دراید شیر چون آب اندرین باغ  
 بسعی بازوان کوه فرسای  
 ز بذل سیم و زر شادت نماید  
 به اندامش سراسر لرزه افتاد  
 طپید از جوش دل چون غرقه در آب  
 که برداز کف بیکبارش دل و رخت  
 چنان کافتد درون پنبه آتش  
 شد از حیرت دلش چون دیده خیره

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بگردیدش ز شور عشق احوال    | شد از گفتن زبانش دردهان لال |
| نهاد انگشت از ایما بدیده   | برون شد چون غزال دام دیده   |
| بصحراشد شتابان تیشه در چنگ | فتادش کاردل با آهن و سنگ    |

### بریدن فرهاد جدول را از سنگ بهرمان شیرین

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دوجا نبود ز فرمان راه چاره   | که نتواند کسی از وی کناره    |
| یکی فرمان شه کز بیم جانست    | دگرامر نکویان کان روانست     |
| بدل مزدور کوشد اندر آن کار   | بجان کوشد در این ره عاشق زار |
| در آن از بیم جان ناچار کوشند | در اینجا بیمها با جان فروشند |
| بکاری چون کند شیرین اشاره    | اگر کوه است گردد پاره پاره   |
| بهرجا حسن سازد جلوه آغاز     | روان عاشقان آید پیرواز       |
| اگر با هجر گیرد عشق ناورد    | بآسانی بر انگیزد ازو گردد    |
| اگر با کوه باشد در ستیزه     | کند از يك نگاهش ریزه ریزه    |
| چو آمد کوه کن دردشت سرمست    | پی انجام فرمان تیشه در دست   |
| بهر سنگی در آنوادی رسیدی     | ز ضرب تیشه اش از هم دریدی    |
| ز نوک تیشه اش اندام جدول     | گرفته چون رخ آینه صیقل       |
| چنان از تیشه دادی سنکروبات   | که هم آتش از وجستی و هم آب   |
| چنان نازک کشیدی خط تصویر     | که بر قرطاس ساید کلك تحریر   |
| سبك کردی چو بازوی قوی زور    | تراشیدی سواد از دیده حور     |
| بنرمی تیشه را دادی چوپشتی    | ستردی از تن فکرت درشتی       |
| چولبرا برب از سختی فشردی     | ز آهن چین و موج از آب بردی   |
| ربودی چون شدی از عشق تازه    | ز روی ماه رویان رنگ غازه     |

توانستی ز ضرب تیشه از شور  
 چو وجدی در دل از عشقش فزودی  
 بروزش سنگ سفتن بود پیشه  
 بهر سنگی ز کوهی رسته کردی  
 بهم هر سنکرا میکرد دمساز  
 چو شام از بام گردون آمدی پیش  
 کشیدی آتش سودا زمانه  
 سرشك از دیده خونین فشاندی  
 دمی از دوری دلبر نمیخفت  
 نهادی سینه چون بر سنگ خاره  
 ز مشکو گرشمیمی بروزیدی  
 نمودی همرهی باباد شبگیر  
 که ای خرم نسیم کوی دلدار  
 خبر داری از آن ماه حصار  
 اگر بار دگر آنجا گذشتی  
 دگر باخویش گفتی ای سیه روز  
 ز نخوت سر بخسرو بر نیارد  
 غرور حسن و شادی در نهادش  
 چه گفتی این خروش از دل کشیدی  
 ره آمد شدن شد آشکارا  
 فتادی گاه بیخود بر سر خاک  
 بغلطیدی بخاک از سوزش دل

سیاهی کردن از زلف بتان دور  
 کلف ز آهن ز روی مه زدودی  
 بسودی سنگ خارا ز به تیشه  
 بهم چون جسم و جان پیوسته کردی  
 چو بر اندام خوبان حسن با ناز  
 خراشیدی بناخن سینه خویش  
 نمودی ساز آه عاشقانه  
 نهال آرزو در دل نشاندی  
 بجای سنگ شب یاقوت میسفت  
 ز سنگ خاره بر جستی شراره  
 باستقبال او با سردویدی  
 شدی با او دمی سرگرم تقریر  
 روان بخش دل رنجور بیمار  
 نمودی بر سر آنکو گذاری  
 ز حال من بیان کن سرگذشتی  
 نشسته شاد شیرین دل افروز  
 گدائی چون تو را کی بر شمارد  
 کجا از بیدلان آید بیادش  
 چو دام و دد بهر وادی دویدی  
 که گلگون بود ز اشکش سنگ خارا  
 بجای جامه کردی سینه را چاک  
 ز آب دیده کردی خاک را گل

نهادی شب چو روی اندر سیاهی  
 غباری گر ز کوی دوست جستی  
 چو صبح از جیب مشرق مهر خاور  
 گرفتی تیشه فولاد در چنگ  
 بلند و پست را هموار کردی  
 چنان کردی بهم هر خار را یار  
 ز آه سینه اش مسکن عیان بود  
 زهر سنگی که بر کندی به نیرو  
 بیکدیگر چنان دادش پیوند  
 ندارد عاشق دل داده یارا  
 نه در عشقش بود آن هوشیاری  
 نشیند یار در ملک وجودش  
 خرد از هر سری بیرون نهد پای  
 همه صنعت گریها کار عشق است  
 بود نیروی عشق سخت بنیاد  
 و گرنه عاشقان از بینوائی  
 ز چابکدستی فرهاد ناکام  
 چو جوی که کشان هموار روشن  
 دراوگر قطره شیری چکید  
 ز پیش کله تا قصر سمنبر  
 چو بر لب نام شیر از ناز بردی  
 پرستاران بشیرین مژده بردند  
 که کاری اینچنین حدبشر نیست

نخفتی از بیانش مرغ و ماهی  
 بجای سرمه در چشمش نشست  
 زدی چون طلعت شیرین ز که سر  
 چودل کردی هزاران رخنه در سنگ  
 بهم هر سنگ را مسمار کردی  
 که یکسان بودا گر جستی پیرگار  
 که گه آتش عیان گاهی دخان بود  
 مهندس وار بر بستی ترازو  
 کز او حیران شدی فکر خردمند  
 که فرساید به نیرو سنگ خارا  
 که دل بندد سوی صنعت نگاری  
 در آید هستی اندر تار و پودش  
 ز صنعت بندیش دست تمنای  
 بنای گیتی از آثار عشق است  
 که ساید کوه را از دست فرهاد  
 کجا دارند تاب سنگسائی  
 بماه کار شیرین یافت انجام  
 بانجامش رساند استاد پرفن  
 دمی در مشکوی شیرین رسیدی  
 چو کام کودک و پستان مادر  
 سخن نسروده از آن شیر خوردی  
 از آن صنعتگری لختی شمردند  
 بدینسان صنعت از فرط هنر نیست

ازین صنعتگری سر خیره گردد  
 نه گوشی این هنرمندی شنیده  
 ندانیم این هنر را مایه از چیست  
 به تیشه کوه را برکنده هر سوی  
 در آمد غمره شیرین بغارت  
 که کار دست بس صعب است و مشکل  
 هنرمندیکه چشم از حيله پوشد  
 بپایان آید آن کار خجسته  
 برای مزد رنج آن هنرمند  
 نثار سیم و زر بروی فشانید  
 چو اندر کارها فرسوده از رنج  
 پرستاران بحکم آن شکر خند  
 در گنجینه زر بر گشادند  
 که شیرین بانوی صاحب کلامی  
 تو را پاداش سختی پیش ازین است  
 چو دید آن سیم و زر بیچاره فرهاد  
 که اوخ از تقاضای دل من  
 گرفتم گنج باد آور فشانید  
 بجای سیم بس اشک روانم  
 کسی کز جان و دل دوری گزیند  
 زر و سیم است بهر جستن کام  
 کسی کز جان و دل گیرد کرانه

روان هوشمندان تیره اگر گردد  
 نه چشمی اینچنین استاد دیده  
 هنرور را بدینسان مایه از چیست  
 وزو بنموده پیدا اینچنین جوی  
 بشوخی کرد باخوبان اشارت  
 بود کاری چو آسان سر کند دل  
 بکار خود بجان و دل بکوشد  
 کند پیدا کلید کار بسته  
 فرو گیرید از گنج گهربند  
 نگین دارش میان زر نشانید  
 فرو ریزید بر پاداش او گنج  
 طلب کردند استاد هنرمند  
 برسم ارمغان پیش نهادند  
 پی رنج تو دارد عذر خواهی  
 نگیرد نکته هر کس نکته بین است  
 بر آورد از دل شوریده فریاد  
 در این جان کندن بی حاصل من  
 دریغ دارد را درمان ندانید  
 زرار باید رخ چون زعفرانم  
 چنان در قید سیم و زر نشیند  
 مرا تلخ است کام از دور ایام  
 نپوید همچو مرغ از بهر دانه

نه طفلم تا که از بهر شکیم  
 شما را باد ارزانی زر و سیم  
 سر شوریده را باز چه کار است  
 پرستاران زحیرت لب گزیدند  
 نیارستند از شیرین نهفتن  
 سخنرا عاقبت در پرده ناچار  
 که در پیاداش استاد هنرور  
 بسیم وزر نیفکند او نگاهی  
 ز پذیرفتن بسی بردیم نازش  
 زر اندر پیش چشمش خاک راه است  
 مرادشرا خداداند که چون است  
 پریرخ با رخی پر خنده و ناز  
 که سر این سخن کاریست مشکل  
 که در سختی فتد مرد هنرور  
 کسی گر جان کند بیمزد در کار  
 چو مستغنی بود از سیم و از زر  
 بود شوریده و دیوانه حالی  
 شاید بیخبر بودن ز حالش  
 ز سودا و زسوزش باز جستن  
 اگر دیوانه باشد باز دانیم  
 کنون از ساغر گلرنگ مستم  
 چنان از می بغارت رفته هوشم

بسرخ و زرد کس بدهد فریم  
 به پیش بیدلان سیم است چون ریم  
 که سر اندر تن دل داده بار است  
 که این افسانه را پایان ندیدند  
 نه این افسانه باوی باز گفتن  
 به پیش آن صنم کردند اظهار  
 بر افشاندیم بس گنجینه زر  
 تسنجید او گهر با پر کاهی  
 بسیم وزر نبود اصلا نیازش  
 ولی ز آه دلش گیتی سیاه است  
 ولی دل در برش دریای خونست  
 ره دیگر زوی دانسته زین راز  
 خلد صد خار ازین افسانه در دل  
 ز سعی تیشه بهر جستن زر  
 بنزد عقل بس کاری است دشوار  
 بتلخی عمر شیرین را کند سر  
 ویا در خاطرش فکر محالی  
 باید دیدن و جستن مقالش  
 دل از اندیشه این را ز شستن  
 و گرنه معنی این راز دانیم  
 ز مستی شد عنان دل ز دستم  
 که حرف کس فرو ناید بنوشم

چو بنشیند خمار باده از سر  
 که تا حال دلشرا باز جوئیم  
 چو صیاد آورد در دام خود صید  
 سکون گیرد دل پسر اضطرابش  
 چو شیرین دید صیدی بسته در بند  
 دلش دانست کان شوریده زار  
 نهان از همدمان میداشت اینراز  
 چو می ناخورده هوش از سر بیاید  
 چو آرد شور وصف کس شنیدن  
 چو سوزد وصف آتش جسم زاری  
 هزار از صحبت گل چون کند گوش  
 زیاد شمع چون پروانه سوزد  
 چو گردد کوه مکن بیخود ز نامی  
 طلب داریسد استاد هنرور  
 بهشیاری خبر زین راز جوئیم  
 چو گیرد گردنش در حلقه قید  
 برد بر خاطر آسوده خوابش  
 دل صید افکش گردید خورسند  
 بدام آن صنم باشد گرفتار  
 بمستی کرد قانون سخن ساز  
 چو نوشد ساغر می را چه زاید  
 چو حالت باشدش هنگام دیدن  
 چه سازد چون کند دردی گذاری  
 چگوید گر گلش آید در آغوش  
 چه باشد حالتش چون بر فروزد  
 چه سازد گر خورد ز آن باده جامی

### طلب کردن شیرین فرهاد را و گفتگوی بایکدیگر

چنین مشاطه این بکر طناز  
 که روزی دلگشا چون صبح نوروز  
 نشاط انگیز چون روز جوانی  
 ز خواب ناز شیرین گشت بیدار  
 پرستاران زده بر گرد او صف  
 پرندی نیلگون افکنده بر سر  
 پریشان طره اش بر گرد رخسار  
 نقاب از چهره معنی کشد باز  
 چو بخت مقابلان میمون و فیروز  
 فرح بخشا چو صبح زندگانی  
 رخی تابنده و لعلی شکر بار  
 گلاب و عنبر و آئینه بر کف  
 طرازی لعلگون پوشیده در بر  
 چو بر برگ شقایق مشک تاتار

مرصع پیکرش از پای تاسر  
 ز بس یاقوت بر رخساره آمود  
 دونه گسرا نمود از سرمه رنگین  
 بمژگان داد پیکانهای کاری  
 بود مستغنی از آراستن ماه  
 بلا و فتنه را دربان ره کرد  
 طلب فرمود آنگه کوهکن را  
 پرستاران بفرمان خداوند  
 بگفتندش که شیرین شکر بار  
 چو آمد آن نوا سازی بگوشش  
 در اول گفت جانراچار تکبیر  
 بطوف کعبه جان بست احرام  
 چو عزم کوی آنسرو سهی کرد  
 فتادش لرزه چون مستان بر اندام  
 دویا پیچان بدور هم چو چوکان  
 نفس در سینه آمد چون شماره  
 در آمد لنگ لنگان تابدهلین  
 چو شد در صحن مشکو بیدل و جان  
 پرستاران طلب کردند اجازه  
 بخاک افتاد بهر سجده از دور  
 زبانش از ثنا خواندن شده لال  
 صنم بنشسته بر اورنگ زرین

زهرسو چون بتان آسوده گوهر  
 لبش در رشته یاقوت کم بود  
 سیه چون طالع فرهاد مسکین  
 صنم را کرد از نو آب یاری  
 که آراید ز نور خویش خرگاه  
 قضا را یار با چشم سیه کرد  
 صنم درخواست دیدار شمرا  
 طلب کردند استاد هنرمند  
 تو را خوانده است در نه پای رفتار  
 بتاراج حوادث رفت هوشش  
 فرو شست از تعلق لوح تصویر  
 شده لبیک گویان کام بر کام  
 ز جان اول قدم قالب تهی کرد  
 قدم در راه میزد کام و ناکام  
 سرش از بیخودی چون کوی غلطان  
 عرق ریزان بهم همچون ستاره  
 چو عاصی در صف محشر عرق ریز  
 چو حر باشد در آنجا مات و حیران  
 که از شیرین رسد فرمان تازه  
 بسان هیربند در جلوه نور  
 رخ زردش نمودی شرح احوال  
 چو در بتخانه چین لعبت چین

فتادش ناگهان بیخود نظاره  
سرا پای وجودش شعله ور شد  
چو شیرین دید اینسان حال زارش  
بگفتن حقّه یا قوت بگشاد  
چرا گردیدت از شوریدگی سر  
چو آن گفتارش آمد زیور گوش  
دو باره سر ز خاک راه برداشت  
که از شوریدگان زار ناکام  
چو صیادی بصیدی افکند تیر  
پریرخ ز آن سئوالی چند پرسید  
بروی دلکش آنماه پاره  
فتاد از پا و از خود بیخبر شد  
بدانست اینکه مشکل گشته کارش  
ندا دادش که ای فرزانه اسناد  
ز تابوی سوختت پروانه سان پر  
روان رفته راشد جلوه گر هوش  
سخن در پاسخ آنماه برداشت  
خبر دارند شیرینان ایام  
چه حاجت باشد از احوال نخجیر  
وز او نیکو جوابی نغز بشنید

### سئوال و جواب شیرین و فرهاد

نخستین بار گفتا چیست نامت  
بگفتا چیست آئینت بهستی  
بگفتا بت پرستیدن چه سود است  
بگفتا منزلت باشد چه وادی  
بگفتا در چه صنعت سخت کوشی  
بگفتا جان فروشی از چه سازی  
بگفتا عشق ورزیدن چکار است  
بگفتا یارا گر باشد جفا جو  
بگفتا کی دلت گردد زغم شاد  
بگفتا در جهان خوشتر زهر کار  
بگفتا گر قبول افند غلامت  
بگفت آئین و کیش بت پرستی  
بگفت این مایه هر هست و بود است  
بگفت اندر دیار نامرادی  
بگفت اندر مقام جان فروشی  
بگفت اندر طریق عشق بازی  
بگفت از آتش سودای یار است  
بگفت اندر جفای او کنم خو  
بگفت آندم که از دلبر کنم یاد  
بگفت افکندن سر پیش دلدار

بگفتا وصل بی هجران نباشد  
 بگفتا عشقبازی هست دشوار  
 بگفتا در غم جانان چه سانی  
 بگفتا روز یا شب را فزون سوز  
 بگفتا کی رهی ز امید و از بیم  
 بگفتا سودی از دوری جان نیست  
 بگفتا جان اگر خواهد دلارام  
 بگفتا عاشقانرا چیست آئین  
 بگفتا چیست خوشتر از همه کار  
 بگفتا با که داری مهربانی  
 بگفتا مهر به از دوست یا کین  
 بگفتا خوشتر از جان هیچ دانی  
 بگفتا در دلت میل وصالست  
 بگفتا سوی من میل تو چونست  
 بگفتا بر کن از سودای ما دل  
 بگفتا عشق ما کاریست دشوار  
 بگفتا گر بکوه آرم اشاره  
 بگفتا چون کدی هجران شیرین  
 چو شیرین دید کان شوریده ایام  
 شود آشفته گر در کوی و بازار  
 بپاس نام و ننگ آن شوخ طناز  
 که این شوریده را دارم بکاری  
 بگفت این درد را درمان نباشد  
 بگفت آسان شود از وصل دلدار  
 بگفتا کشتی بی بادبانی  
 بگفت از سوز شناسم شب از روز  
 بگفت آندم که جان سازیم تسلیم  
 بگفت عاشقرا سودوزیان چیست  
 بگفت عاشقرا نبود جز این کام  
 بگفتا فارغاند از کفر و از دین  
 بگفتا جان سپردن پیش دلدار  
 بگفت این نکته را بهتر تودانی  
 بگفت از هر چه باشد میل شیرین  
 بگفتا وصل چون تو دلستانی  
 بگفت این خود خیالی بس محالست  
 بگفت از گفتن این سودا برو نست  
 بگفت این عمر را دیگر چه حاصل  
 بگفت آسان بود هر مشکل از یار  
 بگفت از تیشه سازم پاره پاره  
 بگفتا جان کنم قربان شیرین  
 ندارد یکدم اندر عشق آرام  
 بر سوائی کشد در عاقبت کار  
 با فسون دگر زد پرده ساز  
 که در عالم بماند یاد گاری

پس اندیشه گفتا ای جوانمرد  
 بود نزدیکی این دشت کوهی  
 ره او همچو وصل مهوشان تنگ  
 کمر گاهش ز صامی چون دل دوست  
 فرازش چشمه چون آب حیوان  
 بود از قله کهسار جاری  
 ز چرخ بیستون رفعت فزونش  
 اگر برداری از دل بار اندوه  
 بر آری طاقی و ایوانی از سنگ  
 کنارش صفه مطبوع و دلکش  
 بزیر صفه حوضی پرنگاری  
 نشستگاه شیرین است آن کوه  
 نکونز هتگهی فرخنده جائی است  
 ز گفتن کوهکن میبود خاموش  
 نهاد انگشت خدمت را بدیده  
 بخویش آمد چو از آن بیقراری  
 که شیرین باد و لعل شکر آلود  
 که مارا جان و دل جای دگر بود  
 بگفتندش که کرد از بیستون یاد  
 چو بشنید این سخن رو کرد در کوه

چو صیاد وصبا دایم جهان کرد  
 ثریا رفتی گردون شکوهی  
 مبر او چون دل خوبان همه سنگ  
 درونش چون گهر چون مغز در پوست  
 ز شیرینی قرین با لعل جانان  
 مدامش چون رگ ابر بهاری  
 همیخوانند مردم بیستونش  
 گشائی دست در فرسودن کوه  
 چو تنگ مانی و تصویر ارژنگ  
 چو روی مهوشان سازی منقش  
 روان سازی در آنجا آب جاری  
 که آساید دمی از بار اندوه  
 برای عیش جای خوشهوائی است  
 نمودی هستی خود را فراموش  
 ز مشکو شد برون هوش پریده  
 بپرسید از پرستاران زیاری  
 بگوئیدم در آن محفل چه فرمود  
 ز گفتش در شنیدن گوش کربود  
 که از نیروی دست گرد آباد  
 بدل از هجر شیرین کوه اندوه

## رفتن فرهاد در بیستون بکوه کندن

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| خوشا عشق و خوشا هنگامه عشق | شود شوریده دل از نامه عشق   |
| ز فرط عشق دارد ناله سیلاب  | ز شور عشق پیچد ناف گرداب    |
| نبود از عشق شیرین رهنمونش  | کجا فرهاد و میل بیستونش     |
| برون ناید اگر عشق فسون ساز | بیفتد رونق از پیرایه ناز    |
| چو در خاشاک افتد آتش تیز   | بود سودای عشق آتش انگیز     |
| نباشد عشق اگر یار نکوئی    | شود کاسد متاع خو بروئی      |
| نبودی عشق فرهاد اربانه     | نبود از خوبی شیرین نشانه    |
| چو آمد کوهکن در بیستون شاد | بچنگش تیشه سنگین فولاد      |
| برآمد بیستون را ناله از دل | که فرهاد آمد و شد کارمشگل   |
| اگر در عشق ماند پای بر جای | درادریشه این کوه از جای     |
| کرش مهلت دهد چرخ جفا کار   | کند این کوهر اچون خاک هموار |
| اگر بیند ز شیرین شرط یاری  | نماند بیستونرا استواری      |
| درآمد کوهکن فولاد در چنگ   | پی زور آزمائی تا دل سنگ     |
| به نیرو کوهر اندام میسفت   | نهانی با دل شوریده میگفت    |
| نگیرد کز غم شیرین ستیزه    | نمایم بیستونرا ریزه ریزه    |
| ز عشقش گرنگردد سینه غمناک  | کنم صدرخنه در پهلوی افلاک   |
| اگر دلرا نگیرد لشکر غم     | بریزم بیستونرا پیکر از هم   |
| بیاد روی شیرین بیستونش     | بضرب تیشه سازم رودخونش      |
| گرفتی عربده آنگاه با سنگ   | صدای تیشه اش رفتی بفرسنگ    |
| بیاد روی شیرین با صد اندوه | فکندی لختی از اندام آنکوه   |

سبك كردى چو بر آن خاره بازو  
 گران كردى چو آن پولاد سنگين  
 ز بانگ تيشه آن آهني چنگ  
 بلب دندان چو از نيرو فشردى  
 چو بازوى توانا بر گشادى  
 چو بر جستي شرارى ازدل سنگ  
 صدائى كاشكار از سنگ گشتى  
 ز سنگى بانگ دورى گر شنيدى  
 بهر سنگى كه بر كندى زهم باز  
 بنوك تيشه اول بهر تسكين  
 چنان افراشتش شمشاد قامت  
 چنان پر خم كشيده جعد مشكين  
 ز نقش گونه آن ماه پاره  
 چنان سر پنجه بگشادش چو شاهين  
 چو بر بستش صف مژگان چو سوزن  
 چو طاق ابروانش بست بيتاب  
 چو طرح نر گس سرمست او بست  
 چو تصوير لبش كردى به نيرنگ  
 چو بر نقش دهانش كرد عنوان  
 پى نقش دلش هنگام تصوير  
 چو تصوير ميانش بست هموار  
 ز نقش چهره او شد مشوش

شكستى كوهرها پهلوى به نيرو  
 كه آوازش شدى در گوش شيرين  
 تو گفتى بارد از بام فلك سنگ  
 ز جسم بيستون يك نيمه بردى  
 زمين را لرزه بر اعضا فنادى  
 نهادى جاى گياش بر دل تنگ  
 بآن آوازه هم آهنگ گشتى  
 ز هجران ناله از دل بر كشيدى  
 شدى با سنگ همراز و هم آواز  
 بسنگى كرد نقش روى شيرين  
 كه شد آن سنگ صحرای قيامت  
 كه بر گردن فتادش حلقه و چين  
 بر آورد ارغوان از سنگ خاره  
 كه از خون دلش گردید رنگين  
 مشبك شد دل خارا چو جوشن  
 سجود آورد بروى هم چو محراب  
 عنان هوشيارى رفتش از دست  
 برون مي جست يا قوت از دل سنگ  
 روان شد ازدل سنگ آب حيوان  
 نبودى تيشه را در سنگ تأثير  
 ز بارى كى قلم افتادش از كار  
 كه چون در هم نكارد آب و آتش

چو لوح سینه بر کندش بخارا  
 چو از تمثال شیرین باز پرداخت  
 بکار کوه کندن باز سر کرد  
 چو فرسودی تنش از زخم بازو  
 از آن نظاره چون نیرو گرفتی  
 در آوردی تزلزل در تن سنگ  
 ز خون دل که پالودی بمژگان  
 ز بانك ناله اش چون یاردم ساز  
 ز آب دیده چون ابر بهاری  
 تنش صد پاره از بسیاری ریش  
 ز سوز سینه زارش دل تنگ  
 ندیم مجلس او بادشگیر  
 بگردش دام و وصف بسته جوقی  
 به پیرامون او گردیده انبوه  
 یکی گرد رهش از دیده رفتی  
 یکی خون تنش بالب ستردی  
 شب و روزش بسر بردی بسختی  
 گرفتی هر نفس با کوه نادر  
 که ای سنگین نهاد آهنین دل  
 گرم همچون تو بروی دسترس بود  
 ز جا می کندمش وقت سحرگاه  
 ولی جسم تو گرصد پاره گردد

ز صافی راز دل کرد آشکارا  
 دل دیوانه خویشش مکان ساخت  
 چو دل آن کوه راز پرور کرد  
 بر آن صوت ز نو بگذاشتی رو  
 ره پر خاش آن بارو گرفتی  
 ز بازوی فراخ و خاطر تنگ  
 نمودی بیستون کوه بدخشان  
 درون بیستون با او هم آواز  
 نموده چشمها در کوه جاری  
 مرقع گشته همچون دل درویش  
 کباب آماشته چسبیده بر سنگ  
 چراغ محفل او چشم نخجیر  
 بگردن هر یکیش از مهر طوقی  
 غزالان بیابان وحشی کوه  
 یکی در پیش او از لابه خفتی  
 یکی جان و روان پیشش سپردی  
 غم شیرین چشید از شور بختی  
 سرودی با دل خونین پر درد  
 ز سودای تو ماندم پای در گل  
 دلش با تو بسختی هم نفس بود  
 چو اندام تو از یک ضرب جانگاه  
 دل از سختی او بیچاره گردد

به بخت خویش بودی گاه در جنگ  
 چرا در آمدن کشتی گران خواب  
 دراز خواب بنما جلوۀ ناز  
 شبی مغزش زد از سوز جگر جوش  
 فغان بر داشت کای چرخ جفاکار  
 چرا هر لحظه از و آرونه کاری  
 بخوان دعوت از هر نواله  
 بر آید روزی هر ذره از سنگ  
 اگر روزی ز کس گردد بریده  
 که از دیوان قسمت رفت روزی  
 چو من لب بستم از هر نای و نوشی  
 مگر پایان این شب را سحر نیست  
 دلت نگرفت آخر ایشب تار  
 مگر چون من تو را قید است بر پای  
 مگر چون من تو را با سنگ کار است  
 مگر سر در ره شیرین نهادی  
 مگر از باده شوقی شدی مست  
 مگر بر دل نهاده بیستونست  
 گرفتم از منت خاطر گران است  
 بکام دل نگریدی گر بناچار  
 چو بخت من چرائی چند تاریک  
 ز سر بر کش نقاب ایشام دیجور

که کی آئی برون از پیکر سنگ  
 مگر در گردنت پیچیده قلاب  
 که جان دارد سر خواب عدم باز  
 ز روی طاقتش افتاد سرپوش  
 چه جوئی زین غریب دل گرفتار  
 بفرقم از ره کین سنگ باری  
 مرا خون جگر کردی حواله  
 مرا روزی بود سنگ و دل تنگ  
 فرو بندد زرنج دهر دیده  
 به نیران گدازم چند سوزی  
 پی جان کندم تا چند کوشی  
 مگر آه غریبانرا اثر نیست  
 گرفتم دوری از حال گرفتار  
 که نتوانی پی جنبیدن از جای  
 و یا بر دل غمت چون کوه بار است  
 که از دل دادگی بیخود فتادی  
 بجعدمهوشی گشتی تو پاسبست  
 و یا سر داده در ملک جنونست  
 نه آخر گردشی در آسمان است  
 در آخر گردشی کن ای جفاکار  
 شد از تاریکیت امید باریک  
 مگر مشکوی شیرین بینم از دور

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| پس آنکه بادلی رنجور و غمناک | بنالید از درون با ایزد پاک   |
| که ای دانای حال و کشور جان  | تورا افلاک و آنجم بندفرمان   |
| بمن کن رحمی از لطف خدائی    | شب تار مراده روشنائی         |
| چو گردد بینهایت رنج حرمان   | رسد ناچار بهر درد درمان      |
| فزون گردد چو درد نا امیدی   | شب هجران کند رو در سفیدی     |
| شبغم تیره گردد چون بغایت    | بود تاریکی او را نهایت       |
| چو کردی سردی وی استواری     | درآید از پیش ابر بهاری       |
| پس از هر شام دیجور است روزی | بود سازی پس از هر درد و سوزی |
| چو مشگل شد ز هجر دوست کارش  | ز صبح وصل کرد امید وارش      |
| شبغمرا برآمد صبحی از پی     | بهار آمد پس از هنگامه وی     |
| شب تاریک نومیدی سرآمد       | گل امید از گلبن برآمد        |

## رفتن شیرین در بیستون بهمانای کوه کندن فرهاد و بردن

### فرهاد بدوش شیرین و گلگون را بالای بیستون

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| صبحی تازه چون رخسار جانان  | نسیمش دلگشا چون نگهت جان   |
| منور چون بیاض طلعت حور     | چو روی مهوشان دیباچه نور   |
| چو دیدار نکویان بهجت انگیز | چو روز وصل گلرویان طرب خیز |
| شفا بخش روان مستمندان      | نوا ساز درون دردمندان      |
| کلید قفل خاطرهای بسته      | جراحت بند اندام شکسته      |
| چراغ محفل شبهای دیجور      | شکریاش لب جانهای پرشور     |
| بهار بوستان نامرادی        | گل گلدسته گلزار شادی       |

صباحی بخت فرخ رهنمونش  
 گل گلزار ملک خوبروئی  
 نمکپاش درون سینه ریشان  
 فروغ محفل خوبان فرخار  
 شهنشاه سریر کشور ناز  
 بت یاقوت لب ترک حصار  
 گل سیمین بدن شیرین دلبد  
 ز فرط دوری پرویز دلتنگ  
 غم هجران دلشرا داشت رنجور  
 پی تسکین خاطر خانه میساخت  
 چو گرد عشق دور از خوبروئی  
 ننالد بلبل اندر گلستانزار  
 چو کام نشنه ماند خشک و بیتاب  
 بیاران گفت آن مه پاره کامروز  
 به بینم دست وزور کوهکنرا  
 بدانم تا که هست آن عشق پیشه  
 و یاشور دلش میل هواییست  
 اگر ثابت بود پیوسته درکار  
 پی دلجوئیش آیم بگفتار  
 فرمانش بتان هرسو دویدند  
 چو زین بر گوه گلرنگ بستند  
 عنانش گلرخان بر سر نهادند

ز بخت مقبلان عشرت فروزش  
 چراغ روشن به زم نکوئی  
 جراحت بخش دلای پریشان  
 خدنگ آموزیت رویان تاتار  
 بهار عشرت خوبان طنناز  
 خجسته ماه برج گلهزاری  
 بت شکر شکن ماه شکر خند  
 زده جام صبوری بر سر سنگ  
 دلش شد تنگ تر از سینه مور  
 بهر نیرنگ رنگ تازه میساخت  
 فتد رونق ز بازار نکوئی  
 نماند رونقی از روی گلزار  
 ز روی جذبه اش حاصل شود آب  
 شوم در بیستون با فال فیروز  
 نمایم تازه گفتار کهن را  
 زبانش همعنان با نوک تیشه  
 نهان دوری و پیدا آشناییست  
 بکوی عاشقی باشد خریدار  
 نمایم بیستونرا چون شکرزار  
 پشت باد پایان زین کشیدند  
 به پشت باد صرصر تنگ بستند  
 به افسون باد در چنبر نهادند

گره از کار گل گرباد بگشاد  
 ز تاب برق گلرا تن گدازد  
 بگلگون کرد جا شیرین مهوش  
 بیالای سرش چتر خجسته  
 چو دست اندر عنان بار کی سود  
 براورنگ ز حل زد تکیه ناهید  
 پریرویان بدنبالش سبکتاز  
 بچنگ هر یکی پر باده ساغر  
 بهر کامیکه گلگون میزدی پی  
 چو بنهادی لب شیرین بساغر  
 چو سودی لعل لب بر جام گلفام  
 از آن یاقوت کن جام از می ناب  
 خرامنده بزیر ران تذروی  
 تنش بیتابی از سیماب جسته  
 ز سر مستی بکوه بیستون شد  
 چو چشم کوهکن افتاد از دور  
 چو پیدا شد زدور آنسر وقامت  
 بسوی بیستون آمد چو سرمست  
 فتاد از دور نا که چشم فرهاد  
 ز جام وصل جانان گشت سرمست  
 چو آمد تا پا پویدره یار  
 فرو غلطید از بالای آنکوه  
 گره بستند خوبان بر دم باد  
 چسان جا گل به پشت برق سازد  
 برآمد بر فراز آب آتش  
 همائی بر سر خورشید بسته  
 شد از وی کام گلگون شکر آلود  
 بیرج شور آمد قرص خورشید  
 چو کرد روی خوبان لشگر ناز  
 چو اندر جرم مه مهر منور  
 طلب کردی ز ساقی ساغر می  
 شراب تلخ جستی طعم شکر  
 شدی یاقوت رخشان پیکر جام  
 بدادی هر نفس یاقوت را آب  
 بیالای تذروی شاخ سروی  
 ز زینش زر دست افشار رسته  
 گذار حسن در کوی جنون شد  
 که تابان شد ز وادی لمعه نور  
 هویدا گشت صحرای قیامت  
 عنان باره اش بیرون شد از دست  
 برخسار چو ماه آن پری زاد  
 ز مستی افتادش تیشه از دست  
 ز پاسر را ندانست آن گرفتار  
 چو سنگ از جنبش سیلاب انبوه

چو آید نا گهان سیل خطر ناک  
 بخویش آمد سم گلگون بلب سود  
 سم گلر نکرا دادی بلب بوس  
 که ایفر خنده پی چون رنجه گشتی  
 تو ای صرصر نهاد باد رفتار  
 نقاب از چهره گل چون گشودی  
 چو یارانیست کش گیرم در آغوش  
 ز مستی ترسم از پشت تو بیتاب  
 پس آنکه آن هنرمند قوی تن  
 صنم بر پشت گلگون جا گرفته  
 ز جا برداشت رو آورد در کوه  
 سوی بالاعنان بر تافت چون باد  
 فرود آمد ز گلگون شوخ طناز  
 نخستین دید نقش خویش بر سنگ  
 ندید از خویشتن با او دو رنگی  
 لب از شوخی سوی فرهاد بگشاد  
 مرا جز یکنظر افزون ندیدی

سکون بیرون برد از دست خاشاک  
 برخ اشکش روان بر رسم معهود  
 سرودی هر نفس از روی افسوس  
 ببالین غریبان بر گذشتی  
 چسان کردی گذر بر طرف گلزار  
 عنان کسی از کف شیرین ربودی  
 برم در بیستونش بر سر دوش  
 فتد اندز زمین چون عکس مهتاب  
 گرفت اندام گلگون را بگردن  
 چومه در آسمان ماوا گرفته  
 پرستاران ز حیرت بروی انبوه  
 بمنزلگاه خود برجای بنهاد  
 نظر در بیستون افکند از ناز  
 سوی تمثال خود قرمود آهنگ  
 بجز سیمین تنی با جسم سنگی  
 که دارم حیرت ایفر زانه استاد  
 چسان این نقش را موزون کشیدی

### پاسخ فرهاد شیرین را

پاسخ گفت ای ماه شکر بار  
 نگیرد چشم عاشق عکس دلبر  
 چو نقش یار بر دل افکند بات  
 دگر چون جان و دل پیش تو باشد

بس است از راه دل دیدن بیکبار  
 که از خوناب دل دایم بود تر  
 نگردهد مهو هر گز ز آتش و آب  
 عیان در خاطرش روی تو باشد

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| هران دیدن که از روی هوس نیست | صنم از روی مستی ساغر می      |
| نهاد از دلنوازی در کف وی     | ستد جام از کف شیرین دل بند   |
| لب آن جام را زد بوسه چند     | بلی جائیکه شیرین است ساقی    |
| نماند جان بجای هوش باقی      | بلب بنهاد چون جام طربناک     |
| فرو غلطید لختی بر سر خاک     | زمین بوسید کی خورشید رخسار   |
| می عشق توام دل برده از کار   | چنان مستم ز جام عشقت ایماه   |
| که نشناسم سر از پاوره از چاه | چو مستی در سری گردد زیاده    |
| فزاید مستیش از جام باده      | شراب عشق چون نوشند عشاق      |
| شود پرشور از ایشان جمله آفاق | چو می عاشق خورد از وصل دلبر  |
| ز مستی بر نخیزد تا بمحشر     | دگر ره گفت شیرین کی وفا کیش  |
| چرا از کف نهادی تیشه خویش    | نواى عاشقی از تیشه بر گیر    |
| رسوم کوه کندراز سر گیر       | که فرسائی چو کوه ای عشق پیشه |
| طرب جوید دلم از بانك تیشه    |                              |

### پاسخ فرهاد بشیرین

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| پاسخ گفت فرهاد هنرمند        | که ایماه قصب پوش خردمند         |
| ز دیدار توام از تن روان رفت  | چو جانان رخ نمود از جسم جان رفت |
| تن بیجان چسان زور آزماید     | ز جسم بیروان جنبش نیاید         |
| چو در جولانکه عشق از غمت دوش | نیاز و نیاز گردیدند همدوش       |
| ز یکسو حسن بد سر گرم بازار   | ز یکسو عشق از جانش خریدار       |
| ز یکسو حسن شد در خود نمائی   | ز یکسو عشق در مشکل گشائی        |
| ز یکجانب بیغما لشکر ناز      | ز یکجانب نیاز اندر تکتوتاز      |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| از آنسو غمزهای مست خونریز     | وزاینسو گریه‌های لابه آمیز     |
| از آنسو حسن در پیرایه بندی    | وزاینسو عشق و رسم مستمندی      |
| زیکسو حسن چون شمع فروزان      | ز یکسو عشق چون پروانه سوزان    |
| چو ساقی دید کز آن ساغر نوش    | حریف بزم صحبت گشت مدهوش        |
| ز جام باده اش چون سرگران کرد  | چو خورشید از حریفان رخ نهانگرد |
| چو وقت شام آمد با صد اندوه    | فرود آمد چو خورشید از سر کوه   |
| چو ساز بیخودی پرداخت ز آنرود  | ندیم بزم را بنمود بدرود        |
| چو آن گلرخ نهان از کوهکن شد   | تو گوئی کوهکن را جان ز تن شد   |
| شود دور از برعاشق چو جانان    | شود آری برون از جسم او جان     |
| چه سود از جان اگر جانان نباشد | که چون جانان نباشد جان نباشد   |

### رفتن خسرو در روم و بزنی گرفتن مریم دختر قیصر را

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سخن پرداز این دیباچه ناز      | گشود از روی معنی پرده راز      |
| که چون خسرو شتابان رفت در روم | چو جسم از جان شیرین ماند محروم |
| خبر دادند قیصر را که پرویز    | بملك روم ناکه راند شب‌دیز      |
| باستقبال او از هر کرانه       | سپاهی کرد چون انجم روانه       |
| درفش و کوس شاهی برویشش        | فرود آورد در خرگاه خویشش       |
| مرتب داشتش اسباب شاهی         | بهر رنگ از سفیدی وز سیاهی      |
| و شاقان با کمرهای زران‌دود    | غلامان با لباس گوهر آمود       |
| ز تازی مرکبان کوه پیکر        | ز عقد گوهر و گنجینه زر         |
| ز بترویان سیمین گلندام        | بدست هریکی فیروزه کون جام      |
| زنای رومی و از طبل و خرگاه    | نثار افشاند در پای شهنشاه      |

سپاهی پای تاسر غرق پولاد  
 ز آواز دَف و چنگ و چمانه  
 پس از چندی چو باوی گشت دمساز  
 بکاخش دختری میبود کز ناز  
 رخس رشک بتان آذری بود  
 لبش گاه سخن از خوش بیانی  
 دهانش رهنمای عمر جاوید  
 دو گیسو چون کمند تاب داده  
 خردمست از دو چشم نیم خواش  
 زموزونی قدش چون سرو آزاد  
 بتی ترسا صفات عیسوی دم  
 بعقد خسرو آنفر خنده گوهر  
 بپا کردند عیشی سخت دلکش  
 چو چندی کام دل را نند در روم  
 ز سودای رخ شیرین مهوش  
 شب و روز از فراقش بود دلخون  
 نکردی راز پنهان آشکارا  
 در آخر طاقت او طاق گردید  
 ز قیصر خواست در رفتن اجازه  
 چو عزمش را بر رفتن دید قیصر  
 چو از هرسو سپاه آمد پدیدار  
 بخسرو داد و کرد اورا روانه

پی خدمت بدرگاهش فرستاد  
 ز دل رفتش همی فکر زمانه  
 بدامادی خود کردش سرافراز  
 گرفتنی باج از خوبان طنناز  
 بحسن و خدجو رخسار پری بود  
 نشان دادی ز آب زندگانی  
 نهان چون ذره در قرص خورشید  
 چو صیادان بدوش خود نهاده  
 فروزان چهره چون آفتابش  
 ز طننازی برش چون شاخ شمشاد  
 بدوران شهره نام او بمیریم  
 رسید از مهربانیهای قیصر  
 بخسرو همنشین شد آن پریوش  
 به شک آمد دل پرویز از آن بوم  
 مدامش نعل دل بودی در آتش  
 چو در هجران لیلی جسم مجنون  
 که با قیصر بدش روی مدارا  
 بملك خویشتن مشتاق گردید  
 که سازد ملك را از عدل تازه  
 ز هر جانب طلب فرمود لشگر  
 چو دریا موج زن شد دشت و کهسار  
 سپاه و تاج و تخت خسروانه

نشسته مریم اندر مهد زرین  
 سپه را برگرفت از روم پرویز  
 بداندیش از شکوه شهریار  
 چو بر بدخواه شد پرویز فیروز  
 مسلم گشت او را پادشاهی  
 بر اورنگ جهاندارى بزآمد  
 ز نو زد تکیه بر تخت کیانی  
 در آمد بر فراز تخت جمشید  
 چو از بدخواه خای دید اورنگ  
 بتخت حکمرانی یافت آرام  
 بسکاخ خسروی بستند آئین  
 زیکجانب نکيسا چنگ میزد  
 شراب لعل و جام خسروانه  
 بطنازی بتان سرور رفتار  
 سرود مطربان از هر کناری  
 بجام باده ساقی دست برده  
 بتخت خسروی بنشسته خسرو  
 ز ساقی هر نفس میخواست جامی  
 چو مستی در نهاد او اثر کرد  
 ز بیم مریم و از شرم قیصر  
 نه تاب دوری دلدار بودش  
 عجب حال است دور از یار بودن

بمراهش بتان خسلخ و چین  
 سوی شهر مداین راند شبدیز  
 بکوشیدن ندید از بخت یاری  
 بتخت ملك شد در بهترین روز  
 ز ماه افراخت رایت تا بماه  
 جهانرا عهد بر عهدی سرآمد  
 علم شد رایت گیتی ستانی  
 چو بر اورنگ مینا جرم خورشید  
 ببزم عیش رفت از عرصه جنگ  
 بکام دل فتادش ملك ایام  
 کز او در رشك شد بتخانه چین  
 ز یکسو بار بد آهنگ میزد  
 گرفته غم از آن محفل کرانه  
 برقاصی پر رویان فرخار  
 فرح بخش روان غمگساری  
 عنان غم سوی صحرا سپرده  
 ز ساقی جست هر دم ساغر نو  
 ز لعل دلبران میجست کامی  
 غم شیرین دلشرا پر شرر کرد  
 لب از گفتار شیرین بست یکسر  
 نیارای سخن از یار بودش  
 صبوری کردن و ناچار بودن

بدل در آتش سوزان نشستن  
چو در دل یادی از آنماه کردی  
شه و درویش چون در عشق کوشند  
چو شه را شور عشق افزوده گردد  
گهی از دست ماقی جام گیرد  
گهی دل را کند مشغول کاری  
گهی در کوه و هامون اسب تازد  
چو گیرد عشق جادر کوی درویش  
نه همرازش بجز آه شبانگاه  
غم او را مطرب و نی سینه زار  
ازین ره پاره گردد پرده راز  
بکوی عشق بازی در زمانه  
صلای عشقشان باشد جهانگیر

عیان بر آتش دل پرده بستن  
ز شادی دست و دل کوتاه کردی  
شراب عشق را یکسان بنوشند  
ز بانك نای و نی آسوده گردد  
که از خوبان نبید خام گیرد  
بصحن باغ و طرف جویباری  
بمیدان گه ز چوگان گوی بازد  
دلش را سازد از خار جفا ریش  
نه دمسازش بجز اشک درونگاه  
میش خون دل و هجرش پرستار  
نواى عشقشان بیحد بهر ساز  
بر سوائی شوند آخر نشانه  
شوند افسانه این عالم پیر

### گفتن رقیبان عشق و ورزیدن فرهاد را بشیرین پیش خسرو

چو پرویز از عنایات الهی  
ز شاهی گرچه بودش خاطری شاد  
رقیبان کرده از هر سورانه  
بجاسوسان ره پیمای زهرسو  
که چون می ریختی شیرین ساغر  
چو بربل ساغر گلگون نهادی  
چو لب بهر نبسم بر گشودی

برآمد بر فراز تخت شاهی  
نبودش از غم شیرین دل آزاد  
که یابد کار شیرین را نشانه  
بپرسیدن سپرده راه مشکو  
نکرده لب هنوز از جام می تر  
سخن در محفل خسرو فتادی  
هنوزش غنچه لب بسته بودی

بزم خسرو آنگل بر شگفتی  
 نماند عشق و مستی رانها ساز  
 رقیبان قصه فرهاد مسکین  
 ز کوه بیستون و تیشه تیز  
 که اکنون آنهوسناک خطا کرد  
 شکسته کوهرها از سعی بازو  
 بیاد روی شیرین سنگ خاره  
 شد از نیروی زور آنقوی چنگ  
 چورفت اینما چرا در گوش پرویز  
 چو خورد آن بادناخوش بر چراغش  
 که در بز میکه خسرو بر نهد بخت  
 در آنوادی که ریزد شیر چنگال  
 وزان سنگیکه بر کند است کارش  
 در این گلشن کرایارای کام است  
 غرور پادشاهیرا بسر داشت  
 ز غیرت از دلش سر زد شراره  
 برهنگان بگفتا تا بپویند  
 فرود آمد چو از خشم جگر خای  
 ز مؤبد جست در اینکار تدبیر  
 که بیموجب بخون بیگناهان  
 یکی باشد ز رسم معدلت دور  
 بکاری داردش خسرو گرفتار

حدیث از گلبن و گل باز گفتی  
 گر از آهن کنندش پرده راز  
 وزان شیداشدن بر روی شیرین  
 فرو گفتند یکسر پیش پرویز  
 کند در بیستون با تیشه ناورد  
 ز ضرب تیشه یکسر پشت و پهلوی  
 کند از تیشه هر دم پاره پاره  
 مزین قصری و ایوانی از سنگ  
 برآمد از درونش آتش تیز  
 بجوش آمد ز تاب دل دماغش  
 چرا دیوانه دروی کشد رخت  
 چسان موری در آنجا بر کشد یال  
 از آن سنگ افکنم لوح مزارش  
 بهر کس عیش این بستان حرام است  
 هلاک کوهکنرا در نظر داشت  
 بدل در کشتنش کرد استشاره  
 بخون بیگناهی دست شویند  
 هلاکشرا ندید از عدل خود رای  
 بخسرو گفت دانا مؤبد پیر  
 نیالایند دامن پادشاهان  
 دگر گردد بدهر این قصه مشهور  
 که باز د سربپی سوادای اینکار

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| نیارد کس نشان جستن ز خاکش  | ز سعی خود رسد بر سر هلاکش  |
| ببست اندیشه را پیرایه نو   | پسندید این سخنرا طبع خسرو  |
| که حاضر آوری دش سوی درگاه  | بگفت آنگه بصرهنگان درگاه   |
| بسوی بیستون کردند آهنگ     | بفرمانش وشاقان قوی چنگ     |
| بگرد کوه سرگردان چوپرکار   | بدیدندش بصد سختی گرفتار    |
| فرو ریزد ز کوه بیستون سنگ  | ز آهن تیشه بگرفته در چنگ   |
| به نیروی دو بازوی توانای   | ستون بیستونرا کنده از جای  |
| خراشیده ز بس با ناخن خویش  | تنش فرسوده از بسیاری ریش   |
| فرو پیچیده بر چرخ کهن دود  | ز آه سینه آن محنت آلود     |
| شدی تقطیده از وی سنگ خاره  | برون جستی چو از کامش شراره |
| چو خورشید فروزان پیکرش عور | تن صد پاره اش از عافیت دور |
| بگرد بیستون مانند سیلاب    | زمرگاننش روان گردیده خوناب |
| بجز یاد رخ شیرین نبودی     | پی گفتن اگر لب بر گشودی    |
| به اوج بیخودی پرواز کردی   | سرودی هر دم از نو ساز کردی |

## طلب کردن خسرو فرهاد را و جوی آب

### و منوال با یکدیگر

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| شکسته قالبی مهجور از روح      | چو دیدندش چنان با جسم مجروح |
| نهادندش بر آه از مهر دامی     | بدادندش ز دلجوئی سلامی      |
| تو را پرویز خوانده با دلی شاد | بگفتندش که ای فرزانه استاد  |
| همیخواهد شود کام تو حاصل      | چو از کار تواس آشفته شد دل  |
| در انجام تمنای تو پیوید       | ز دلداری مرادت بازجوید      |

کنون بردار کام از مهربانی  
 چو پرویزت شود نا که طلبکار  
 فروشد چون سخن در گوش فرهاد  
 که خسرو گر بهرم دلگمارد  
 نه بینم این وفا از طالع خویش  
 نپردازد بحال دردناکم  
 وز آنجا با غمی بس پیکرانه  
 نقیانش سوی درگاه بردند  
 چو خسرو دید بر آن کوه فولاد  
 که بخت کرده رودر کامرانی  
 تو را نیکو شود انجام اینکار  
 بر آورد از دل غمدیده فریاد  
 کجا بخت سیاهم این گذارد  
 که حاصل گردد کم دل ریش  
 نشاند بر سر گوی هلاکم  
 سوی درگاه خسرو شد روانه  
 به پیش تخت شاهنشاه بردند  
 زبان چون دشنه پولاد بگشاد

### سؤال و جواب خسرو و فرهاد

که ای فرخنده استاد از کجائی  
 بگفتا در چه صنعت پایداری  
 بگفت از جان سپردن چیست حاصل  
 بگفت این شور دل را چیست تسکین  
 بگفت از سربنه سودای اینکار  
 بگفت این عشق باشد از خرد دور  
 بگفتا عشق را مرگ است انجام  
 بگفتا وصل شیرین هست مشکل  
 بگفتا شام هجران را سحر نیست  
 بگفتا گر کسی جوید وصالش  
 چو خسرو دیدگان شوریده زار  
 بر آمد در رسوم دلنوازی  
 بگفتا از دیار بینوائی  
 بگفتا پیشه دارم جان سپاری  
 بگفتا جان سپردن در ره دل  
 بگفت آسایش از دیدار شیرین  
 بگفتا دوری از حال گرفتار  
 بگفتا از خرد عشق است مهجور  
 بگفتا عاشقان را این بود کام  
 بگفتا این بود اندیشه دل  
 بگفتا هیچ آهی بی اثر نیست  
 بگفتا بر کنم از تیشه بالش  
 بود در طره شیرین گرفتار  
 به آهنگ دگر در چاره سازی

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| که ایفرزانه مرد راست پیمشه   | که عشقت دردل افکند استریشه     |
| چو بازوی توانا بر گشائی      | توانی کوهرها صحرا نمائی        |
| بتاب سنبل شیرین دلکش         | بلبل نوشخند آن پریوش           |
| برخسارش که مه روتاب گیرد     | ز خوبی نکته بر مهتاب گیرد      |
| بسروقامت و تاراج نازش        | بچشم مست و مژگان درازش         |
| که ماراهست کاری سخت و مشکل   | کز آن اندیشه باشد عقده در دل   |
| گره زان کارمشکل گر گشائی     | بر آری بازوی زور آزمائی        |
| رهی باشد زیشت کوه دشوار      | که از سختی بجان آید دل زار     |
| اگر دریستون بگشائی این راه   | کنی بر رهروان این قصه کوتاه    |
| بآسانی مرادت بر سر آید       | تورا این سختی و محنت سر آید    |
| بپاسخ گفت دانه کز چنین کار   | سراید روزگارم با تن زار        |
| ولی چون شه بشیرین داد سو گند | نه پیچم سر ز فرمان خداوند      |
| ولی پیمان کند با من شهنشاه   | که چون پردازم از انجام این راه |
| بگوید شه بترك روی شیرین      | بپایان آورد پیمان دیرین        |
| ازین گفتارش را مغززد جوش     | برای مصلحت گردید خاموش         |
| بگفتا گر بپایان آوری کار     | نپویم وصل شیرین شکر بار        |
| در آمد کوهکن از پیش پرویز    | دلی سرگشته و چشمی گهر ریز      |
| بسوی بیستون آهنگ برداشت      | ره فرسودن آنسنگ بر داشت        |
| بلی هر کس هلاکش بر سر آید    | بآن راه هلاکش رهبر آید         |

### آمدن فرهاد دوباره در بیستون و گوه کندش

چو آمد کوهکن سرگشته در کوه گرفته دردلش جا کوه اندوه

زد از شور دل خود دست بر سر  
 دلم سرگشته و شوریده احوال  
 غریبی از دیار خویشتن دور  
 نه غیر از ماهیام دمساز در غم  
 جهان بهر هلاکم در تکاپو  
 دل و دلبر زمن بگرفته دوری  
 شب و روزم فتاده کار با سنگ  
 شرار سینهام از هر کرانه  
 ز سودا هر زمان مغزم زندجوش  
 نه یاری تا که پرسد حال زارم  
 اگر در سنگ خارا لعل جویم  
 ز سنگ آید امیدم کی فراچنگ  
 نگارم سنگدل بدخواه دلسخت  
 ره نومیدیم از سنگ پیداست  
 ز تاب غم دلم شد همچو شیشه  
 فلک در هر نوردی بیمدار است  
 زهر سو بسته برهن راه تدبیر  
 نه دستی تازنم از غصه بر سر  
 اگر بر سر رسد از غم هلاکم  
 چو از دل ناله چندی سرودی  
 چو کردی تیشه را بر سنگ گستاخ  
 چو از آن کوه سنگی بردردیدی

که آوخ چون کنم از هجر دلبر  
 غم و کار خطرناکم ز دنبال  
 زیار و زندگانی هردو مهجور  
 نه جز اشک روانم یار و همدم  
 برات عشرتم بر شاخ آهو  
 نه در تن تاب و نه در دل صبوری  
 ز دلتنگی شده برمن جهان تنگ  
 کشد هر لحظه بر جانم زبانه  
 برد اندیشهام هر دم ز تن هوش  
 ز بخت خود سیه تر روزگارم  
 طمع باید ز لعل یار شویم  
 که امیدم بود بنهفته در سنگ  
 ز سنگم چون فرو زد اختر بخت  
 که انجامم ز آغازش هویدا است  
 چه سازد شیشه باخار از تیشه  
 بنومیدی من بر یکقرار است  
 بگردن طوق و اندر پای زنجیر  
 نه پائی تانهم ز اندیشه بر در  
 کسی نبود که بسپارد بخاکم  
 بقصد بیستون بازو گشودی  
 نمودی گوهر را سوراخ سوراخ  
 بر آن آواز آهنگی کشیدی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دلشرا تیرگی از نو فزودی       | چوشام از چرخ گردون رخ نمودی   |
| برفتی تا کنار جدول شیر        | ز کوه بیستون چون باد شبگیر    |
| روانرا قوتی ز آن شیر دادی     | بجوی شیر شیرین لب نهادی       |
| شکستی کوهرا بریاد دلدار       | از آن پس بر گرفتی راه کهسار   |
| بضرب تیشه سنگ خاره میسفت      | بدان هنجار روز و شب نمیخفت    |
| بسستی در رسید آنسخت بنیان     | چو چندی بر سرش بگذشت دوران    |
| اساس گوهرها بر کند بنیاد      | خبر دادند خسرو را که فرهاد    |
| برون آرد ره از دامان کهسار    | اگر بگذاردش دهر ستمکار        |
| بدانایان سخن زینماجرا گفت     | دل پرویز از آن سودا بر آشت    |
| قوی سر پنجه اش از زور عشق است | بگفتند این هنر از شور عشق است |
| که چندی دور ماند دستش از کار  | بباید چاره کردن بناچار        |
| بعالم هرزه کار و هرزه گردی    | گزیدند از جهان ناپا کمردی     |

### کشتن فرهاد خود را از شنیدن خبر مرگ شیرین

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| فسردی از دمش گل در گلستان   | زدم سردی چو ایام زمستان     |
| سیه روئی سرش از مغز خالی    | خشن پوشی درشتی لا آبالی     |
| پریشان گفتها دادند یادش     | بمشتی سیم وزر کردند شادش    |
| بسی دادند تلقین از فسونش    | فرستادند سوی بیستونش        |
| چو جلاد از ستم تا پیش کهسار | چورفت آنزشت خوی سست هنجار   |
| که ساید کوه خارا را بفولاد  | بدید آن آهنین بازوی فرهاد   |
| بسختی جانفشاندی روزگاری     | نوابر داشت کز بیهوده کاری   |
| ز خون دل که صبح و شام خوردی | دریغ از آن همه زحمت که بردی |

بجز حسرت ز دیدارت ثمر نیست  
 ندارد کوهکن پروای کاری  
 چو شیرین کرد بد رود این جهان را  
 سرآمد عمرت اندر هرزه گردی  
 دریغ از رنج و سختیهای بسیار  
 دریغا از رخ زیبای شیرین  
 دریغ از آن دو لعل نوشخندش  
 عجب عالی بود کز مرگ دلداری  
 نپردازد بغیر از سنگسائی  
 چو این افسانه شد در گوش فرهاد  
 چو افتاد از فراز کوه در پست  
 بخون و خاک بسمل وار غلطید  
 فغان برداشت کی وارونه گردون  
 چو در پایان کارم خواستی کشت  
 مرا هر لحظه جان بر لب رساندی  
 بکوشیدم بجان پیوسته در کار  
 چو شیرین زین جهان بر بست دیده  
 چو جانان شد ز جان من چه خواهی  
 چه شد تار حیات من گسسته  
 باین خاری که گشتی کوهکنرا  
 بخود گفتم چو پیش آید هلاکم  
 چو شیرین پا گذارد در گل من

تو را از جان و از جانان خبر نیست  
 که بر دارد ز کار خود شماری  
 سزد فرهاد گر بندد دکانرا  
 نگشتی سیر از خارا نوردی  
 که در انجام ماندی بیدل و یار  
 دریغا از قد رعنای شیرین  
 ز چشم مست وزلف چون کمندش  
 نباشد کوهکن حالی خبردار  
 نباشد آگه از روز جدائی  
 ز طاق بیستون بیخود در افتاد  
 همه اندام آن ز آن صدمه بشکست  
 ز بانگ ناله اش کهسار لرزید  
 ننوکیدم زمینای تو جز خون  
 چرا زینگونه گشتی ای کمان پشت  
 که رفتن بخونم در نشاندی  
 که روزی جان کنم قربان دلداری  
 چرا فریاد باشد آرمیده  
 بجان کندن تنم را چند کاهی  
 در مرگم چرا بر روی بسته  
 باین سختی نگشتی هیچ تن را  
 مگر آرد گذر شیرین بخاکم  
 بزیر خاک آساید دل من

دریغ از آنهمه امیدواری  
 دریغ از نرگس فتان مستش  
 دریغ از آن لب لعل شکر بار  
 برآورد از دل شوریده فریاد  
 چورفت از عالم آن ترک حصار  
 ز اوج بیستون مانند سیلاب  
 چو زین غلطیدنش بر تن رمق ماند  
 که فریاد و فغان زین سخت جانی  
 پس از شیرین به دورانم چه امید  
 چو بیرون رفت گل از صحن گلزار  
 خروشان همچو مدھوشان سرمست  
 دویدش خون دل اندر رگ و پوست  
 پس آنکه تیشه را کو بید بر فرق  
 چو کردی بیمحا با کوه را خورد  
 سرشت عالم ایجاد این است  
 فروزان لاله در هر جویباری  
 گل رعنا که در هر بوستانی است  
 نه هر سنبل که در گلزار روید  
 میندای خواه چه دل برای تو تاپشت  
 بسی بنوشته دهر سست بنیاد

دریغ از آن نهال جویباری  
 دریغ از هندوی آتش پرستش  
 ز سرو قد و موزونی رفتار  
 که شیرین مرده باشد زنده فرهاد  
 نباشد زندگانی شرط یاری  
 بزیر کوه خود را کرد پرتاب  
 ز خجلت پیکرش غرق عرق ماند  
 نشاید بعد شیرین زندگانی  
 که در تلخی نخواهم عمر جاوید  
 حرام است عیش آن بر بلبل زار  
 گرفت آن تیشه فولاد در دست  
 برآورد از جگر فریاد کی دوست  
 تن پیل افکن او شد بخون غرق  
 هم آخر سنگ خار را خون او خورد  
 ز خون بیدلان خاکش عجب است  
 بود خون دل سیمین عذاری  
 عذار آبدار دلستانیست  
 حدیث از طره دلدار گوید  
 که هر کس را که خود پرورد خوشت  
 حدیث بیستون ماند است و فرهاد

## حکایت یوسف و زلیخا

چو از جور زلیخا ماه کنعان  
 زلیخا را نیاز و نیاز بسیار  
 زدی گاهی بجان آتش نیازش  
 که از تاب و نیازش دل مشوش  
 سحر گاهی بر آمد بر لب بام  
 ز سوز عشق و فرط خو بروئی  
 ز بیمبری یوسف زد دلش جوش  
 زخشم افکند چین بر طاق ابرو  
 که یوسف را بقهر از زور پنجه  
 تن سیمینش از پالایش خون  
 که از نالیدنش در وقت آزار  
 از آن خون کز غمش خوردم بنا کام  
 چو از فرموده آن ماه پاره  
 پی آزار یوسف دست و دل مست  
 شرار افتادش اندر جسم خاکی  
 بیوسف گفت ای دیباچه نور  
 زلیخا داده فرمان بی بهانه  
 نخواهم نازک اندامت شود ریش  
 بیاید چاره کردن نهانی  
 فرو کویم چومن ضربت بدیوار  
 تنش فرسوده شد در کنج زندان  
 بکوی عشق شد آشفته بازار  
 کشیدی شعله گه آتش زنازش  
 ز نازش گه فروزان رخ چو آتش  
 کنار بام چون مه جست آرام  
 جفا سر کرد در کیش نکوئی  
 محبت را نمود از دل فراموش  
 سوی سرهنگ زندان کرد پس رو  
 برسم مهران کش در شکنجه  
 ز زخم کینه کن چون لاله گلگون  
 بیا ساید مرا یکدم دل زار  
 ز خون گلگون کنش همچون گل اندام  
 نبودش از اطاعت هیچ چاره  
 ز فرمان زلیخا چاره می جست  
 سخن پرداز شد با شرمناکی  
 بود مأمور در هر کار معذور  
 که فرسایم تنت از تازیانه  
 ولی ترسم ز حکمش بر تن خویش  
 که آسائیم از این حکمرانی  
 تو نیز از دل برآور ناله زار

چو بانك ناله زارت کند گوش  
گرفت آنگاه در كف تازیانه  
ز هر زخمیکه بر دیوار میزد  
چوسر کردی خروشی از دل تنگ  
دگر ره با دلی چون سنگ خاره  
چوسر هنگ اندران گفتار خامش  
بدل گفت از پس صد گونه آزار  
نه بیند چون در اندامش نشانه  
ز دل سختی چو عارض بر فروزد  
نشانی باید اندروی نهادن  
حجاب شرم را برداشت از پیش  
کشیدش شعله سودا زبانه  
چو یوسف زان الم برداشت فریاد  
فغان برداشت کز وی باز کش دست  
ازو بینم اگر صد گونه خاری  
ازو گر جور بر من رفت کورو  
در آید ناله یارم چو در گوش  
چو گردد خسته آن اندام روشن  
چو گردد جذبه در عشق حاصل  
ز لیلی چون که بگشاید رگ خون  
غرض چون عشق افروزد زبانه  
چو مشتاقی شود از درد بیتاب

نشیند دیگ خشم و قهرش از جوش  
تن دیوار میبودش نشانه  
فغان یوسف بدان هنجار میزد  
زلیخا راشدی دل سخت چون سنگ  
نمودی بهر آزارش اشاره  
بدید آنگونه سعی و اهتمامش  
زلیخا گر شود آگه از اینکار  
علامت بعد چندین تازیانه  
ز خشم خود وجودم را بسوزد  
که سازد جلوه گاه عرضه دادن  
که از خشم زلیخا داشت تشویش  
به او کرد آشنا يك تازیانه  
زلیخا را فتاد آتش به بنیاد  
که از آتش دلم چون شیشه بشکست  
نگویم ترك راه دوستداری  
بود شیرین همه کردار خسرو  
مراد دل چون خم صها زند جوش  
مرا بیرون رود جان گوئی از تن  
ز هر جانب گشاید روزن دل  
گشاید رود خون از جسم مجنون  
رود رسم دو رنگی از میانه  
در افتد کشتی جانان بگرداب

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دل، جانان شود از غصه توأم   | چو گردد عاشقی دل خسته از غم   |
| شوند آزرده گلرویان آفاق     | اگر خاری خلد در پای مشتاق     |
| نیاز و نیاز را گردد هم آواز | ره سبیل از دو جانب گر شود باز |
| فتد صد رخنه زو در جسم جانان | چو افتد عاشقی را رخنه در جان  |
| تن معشوق و عاشق هر دو سوزد  | چو شمع عشق آتش بر فروزد       |

### آمدن شیرینی در بیستون بر سر گشته فرهاد

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| چنان اندر رگ دلها زند نیش    | نمکپاش درون سینه ریش            |
| چو کوه بیستون از پا در افتاد | که چون در بیستون فرهاد جان داد  |
| بحسرت داد جان از هجر دلدار   | ز خونش لعلگون شد سنگ کهسار      |
| از آن جان دادن فرهاد مسکین   | خبر دادند نزدیکان بشیرین        |
| فرود افکند خود را از سر کوه  | که چون مرگ تو را بشنید از اندوه |
| بصد حسرت در آنکهسار جان داد  | بسر زد تیشه سنگین فولاد         |
| از آن ترک حصارى ناله برخواست | چو زین شور مخالف شد نو اراست    |
| ز گلبرگ ترش شبنم چکیدن       | دل سنگینش آمد در طپیدن          |
| که چون آئینه رویش یافت زنگار | چنان آتش برآمد از دل زار        |
| گزید از غم دو لعل شکر آلود   | دو فتان نر گشش شد گوهر آمود     |
| نهاد از بیخودی بر طاق ابرو   | گره چندانکه میبودش بگیسو        |
| ز خون دل نهادی رنگ غازه      | بروی لاله رنگ از اشک تازه       |
| خمید از بار غم چون بیدمجنون  | سهی سرش ز سبیل اشک گلگون        |
| زمرگ کوهکن گشته سیه پوش      | پریشان کرده گیسو بر سردوش       |
| بجای شهد خون ناب خوردی       | لباز حسرت بلب هر دم فشردی       |

سیه مژگانش اندر پهلوی هم  
 پرندی نیلفام افکند بر سر  
 ز چشم سرمه سایش صحن مشکو  
 دل سختش زمرگ یار دمساز  
 دلی فرسوده عزم بیستون کرد  
 بگلگون برنشست آنسرو طناز  
 فروزان طلعتش از موی باریک  
 بسوی بیستون از بیقراری  
 پریرویان سیه پوشیده در بر  
 روان از چشم هریک سیل خوناب  
 چو شد در بیستون با خاطر شک  
 بکرد کوه چون ابر بهاری  
 چو صیادان نشان میجست از آنخون  
 سبک خود را زمر کب ساخت بر تاب  
 ز خون کوهکن آلود رخسار  
 سرش را بر نهاد آنمه بدامان  
 بدست خود سردش خون زدیده  
 بر رخسارش گهی گیسو کشیدی  
 لبش بر لب نهادی گاه بیتاب  
 عرق بر رخ فشاندی کین صوابست  
 که از مژگان روان میکرد جوئی  
 گیش میسود بر رخ روی چون حور

کشیده صف بسان اهل مانم  
 سیه پوشید همچون کعبه در بر  
 روان شد هر طرف رود قراسو  
 چو کوه بیستون آمد باواز  
 روان در بیستون سیلاب خون کرد  
 بچشم گریه آلود از سرناز  
 چو ناب اختر از شبهای تاریک  
 چو خون کوهکن گردید جاری  
 بگرد او زده صف چون صنوبر  
 چو نیلوفر گرفته جای در آب  
 سم گلگون ز خون گردید گلرنگ  
 بدید از هر طرف صد جوی جاری  
 چنان تا بر سر او راند گلگون  
 چو بربک گل که افتد بر سر آب  
 شگفتش لاله گفتی در سمن زار  
 چو شام تیره بر صبح فروزان  
 که این بسیار بین خوابی کشیده  
 که شام هجر را بسیار دیدی  
 که دفع خون کند همواره عناب  
 علاج کار مدهوشان گلابست  
 که این دل داده خواهد شستشوئی  
 که باید کشته را پاشید کافور

فکندی بر سرش گیسوی پرتار  
 ز حسرت میزدی که بر لبش بوس  
 گهی در بر گرفتش بادل تنگ  
 روان کوهکن گفתי بفریاد  
 شهید عشقرا حسرت نماند  
 ندارد خونبها آنکشته دیگر  
 نظر چون سوی آنمسکین گشودی  
 که ای سرداده در پیمان شیرین  
 بسا سختی که اندر عشق بردی  
 تو را در سنگ فرسودن گرفتم  
 روان از دیده آب گرم کردم  
 نه از نظارات مهجور گشتم  
 نه بینم جز تو در عالم وفادار  
 پس از رسم و قرار سوگواری  
 ز آب دیدگان شستند پاکش  
 چوراه از سنگسوی خاره پیمود  
 بهر سنگی که از نیرو شکستی  
 نماند در جهان برپا بنائی  
 ز کوه بیستون هر کس کند یاد  
 خوشا بر حال آن یار وفادار  
 اگر نه هر چه در این آب و خاکند  
 نوای باو فایان خوشنوائی است

که آه از حال زار این گرفتار  
 که در تلخی سپرد این جان صدا فسوس  
 که بالین غریبان نیست جز سنگ  
 که این بس خونبهای جان فرهاد  
 که دلدار غمش اشکی فشانند  
 که بگذارد سری در پای دلبر  
 ز لعل شکرین خواندی سرودی  
 فدای جان پاکت جان شیرین  
 ز باغ وصل شیرین برنخوردی  
 از آن خون تو در گردن گرفتم  
 ز جسم بیروانت شرم کردم  
 که در عاشق کشی مشهور گشتم  
 که جان دادی بحسرت از غم یار  
 به آئینی که باشد شرط یاری  
 سپردند از سر حسرت بخاکش  
 روانش از غم دوران برآسود  
 برای دخمه خود باز بستی  
 بجز نامی زمرد با وفائی  
 برد بر لب حدیث از کار فرهاد  
 که جان بسپرد اندر راه دلدار  
 همه آماده راه هلاکند  
 بکوی عاشقی نیکو در آئیست

## خبر شدن خسرو از مرگ فرهاد و فرستادن

### شاپور را نزد شیرین

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p> بیاد روی شیرین جان و سرداد<br/> شبی سر کرد صحبت شه بشاپور<br/> دلم شوریده شد از ییاد شیرین<br/> نمیاید باین زودی شکستن<br/> دل شوریده را نبود صبوری<br/> ولی دارم لبی از گفته خاموش<br/> برسوائی کشد دستان اینساز<br/> نماند گلبن خاطر شگفته<br/> همیترسم که جان و دل بسوزد<br/> نهانی دلستان از در درآید<br/> بود بیمار را لازم طبیبی<br/> ز سودا دور ماند جان شیرین<br/> که کارم از شکیبائی برون است<br/> دل آرامی ندارد بیدل آرام<br/> مرتب خیمه و خرگاه عشق است<br/> در آخر سر بشیدائی برآرد<br/> کدایا پادشه یکسان نمایند<br/> بدل شه را گذارد کوه اندوه </p> | <p> خبر دادند خسرو را که فرهاد<br/> چو غوغای رقیب از راه شد دور<br/> که نتوانم نمودن صبر چندین<br/> بقیصر عهد و هم پیوند بستن<br/> نباشد پیش ازینم تاب دوری<br/> بیا دروی شیرین دلزند جوش<br/> چو بردارم نقاب از روی این راز<br/> اگر پوشم بدل راز نهفته<br/> چو این راز نهان آتش فروزد<br/> علاجی کن که این محنت سرآید<br/> ز رخسارش دلم یابد شکیبی<br/> ز عنابش دلم یابد چوتسکین<br/> بگو تا چاره این کار چون است<br/> ندارد لذتی بی بار آرام<br/> در آنوادی که جولانگاه عشق است<br/> هر آنسالک که دروی پاگذارد<br/> بکوی عشقبازان چون درآیند<br/> گذار ره دهد در کندن کوه </p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در آویزد بشیرار عشق پر شور      مزاجش را دهد مسکینی مور  
بکوی عشق نبود شهریاری      بجز بیچارگی و خاکساری

### رفتن شاپور از نزد خسرو بطلب شیرین

چو خسرو را بعشق افتاد بازار      بدام عشق شیرین شد گرفتار  
گرفتی هر چه تاب و صبر پیشه      قوی تر در دلش میراند ریشه  
چو بیتابی شهرادید شاپور      بگفت ای چشم‌داز دولت دور  
چو افتد عقد مشکلی بهر کار      بیايد چند روزی صبر ناچار  
که بگشاید بصر آنکار بسته      بود پایان صبر آخر خجسته  
بهر کاری نباید کرد تعجیل      بدام آید بنرمی عاقبت پیل  
نه شه یارو بمشکوران شب‌دیز      نه شیرین رو کند در بزم‌پرویز  
چو بر خسرو ز راه دل بهانه      رسد تیر تمنا بر نشانه  
دل شیرین ز سودای توریش است      که میل خاطرش از شاه پیش است  
به امید تو در مشکو نشسته      در خلوت بروی خویش بسته  
بر آید چون گل شادی زخارت      به آسانی بر آید در کنارت  
شه از سودای مستی گشته بیتاب      ندانستی ز مستی آتش از آب  
چو با هم عشق و مستی یار گردد      کجا از پند کس هشیار گردد  
دگر ره گفت با شاپور پرویز      که از اشک کباب آتش شود تیز  
دلی کز عشق اندر پای بند است      کجادر خاطر او جای پند است  
همی خواهم مرادم را بجوئی      بسوی مشکوی شیرین بهوئی  
رسانی بروی از خسرو سلامی      ز دل‌داری باو گوئی پیامی  
که چون ماندم ز عشقت زار و بیتاب      شهید خویش را از مهر دریاب

چو خستی جانم از پیکان کاری  
چو از رفتار باشد پای مالنگ  
ربودی چون دلم از یکنظاره  
بیا در عشق بنگر حال زارم  
بهم گاهی نبید خام گیریم  
سخن گاه از غم هجران سرائیم  
که از مطرب نوای نی نیوشیم  
مباش ایمن که دوران در شتابست  
شتاب عمر بنگر در گذر گاه  
چه شه رادید شاپور این چنین زار  
چو آمد بردر مشکوی شیرین  
اشارت کرد تا در بر گشادند  
دل شیرین از آن اندیشه زدشور  
زمین بوسید شاپور فسونساز  
پیام شاه را در پرده سازی  
که خسرو را ز هجران تو دل ریش  
نظر بر بیدلان کردی صوابست  
علاج این دل بیمار او کن  
خدا داند بهشیاری و مستی  
چه بیند مصلحت شوخ شکر بار  
که از دیدار میموش چو لیلی  
شنید این نکته چون شیرین مهوش

بسوی کشته خود کن گذاری  
چرا در بند باشد پای گلرنگ  
بکار بیدلان شرط است چاره  
دمی در همزبانی باش یارم  
گاهی از دست ساقی جام گیریم  
گاهی در وصل با هم خوش برائیم  
که از یاری بکار باده کوشیم  
امید عاشقان نقش بر آبست  
بعشرت کوش و هر دم کام دلخواه  
سوی مشکوی شیرین راندر هوار  
اجازت خواست از آن لعبت چین  
به پیش تخت شیرین بار دادند  
که دیگر از چه ره پیمود شاپور  
کشید از چهر معنی پرده راز  
بشیرین باز گفت از دلنوازی  
اگر رحمت کنی بر خسته خویش  
علاج کار هر لب تشنه آبست  
ز رحمت چاره در کار او کن  
نه بینی همچو او شیرین پرستی  
بخسرو بر گشاید راه دیدار  
چو مجنون خاطرش گردد تسلی  
شد از تندی فروزان همچو آتش

که ایفرزانه استاد فسونگر  
 چو بردی از فریب اولز را هم  
 نه زایم آنکه در این منزل تنگ  
 بود اورا مکان بر تخت شاهی  
 بیزم خسروی بنشسته دلشاد  
 نیاساید دمی بیمطرب و می  
 از آنروزیکه اواز ساحت روم  
 نکرد از هستی شیرین دمی یاد  
 نه پیکری حلقه بر در آشنا کرد  
 نه بریادم شبی نوشیدجامی  
 نه از درد دلم روزی خبر جست  
 نه از یاری بلب آورد نامم  
 در این ویرانه ام با جسم رنجور  
 وی اندر عیش و شادی کام زن بود  
 تو را باید که باشد اینقدر هوش  
 گر اورا دیو مستی برده از راه  
 تو را آخر ز راه هوشمندی  
 نه من آن شادم کز بینوائی  
 نه آن رندم که از بی آبرویی  
 نیم آنگل که تا سر زد ز گلزار  
 نیم آن می که هر مستم کند نوش  
 نه خورشیدم که از رخسار روشن

چه افسون دادی اندر پرده دیگر  
 جدا کردی ز ملک و جایگاهم  
 کنم مأواچو لعل اندر دل سنگ  
 بزیر حکمش از مه تا بماه  
 ز چهر مهوشانش محفل آباد  
 بود سرخوش ز جام و ناله نی  
 قدم بنهاد در این مرزو این بوم  
 نکرد از حرفی این دلخسته را شاد  
 نه پیغامی بشیرین از وفا کرد  
 نه وقتی داد از یاری پیامی  
 نه احوال من از باد سحر جست  
 نرسید از فغان صبح و شام  
 نبودم همزبانی غیر ساپور  
 غم و حرمان نصیب گوهکن بود  
 که شیرین را بود صد نیش در نوش  
 که خواهد پویدش شیرین بدرگاه  
 چه شد کین دام در راهم فکندی  
 روم چون شاهدان هر شب بجائی  
 بدستانی روم هر دم بکوئی  
 برندش شاهد آن در کوی و بازار  
 نه آن مستم که گیرندم بهردوش  
 بتابم بر سرهر بام و برزن

گر او خوابست رو بیداریش ده  
 که چون آتش ز تندی بر فروزد  
 نگردد پخته تا هر میوه خام  
 در آن دکان که شیرینی فروشند  
 مرا بگذار در این منزل تنگ  
 مرا دیوانه باید چو فرهاد  
 تو شاهی بر فرازمند جم  
 اگر نشیندت صفرا از آن یار  
 چو خواهی از غریب مستمندی  
 تورا خرم بود گلزار شاهی  
 بداز این گفتگو شاپور خاموش  
 در آمد در مقام عذر خواهی  
 وز آنجا ره سپر چون باد در دشت  
 بخسرو گفت کز فرط نکوئی  
 چو افتد کار کس با سنگ خارا  
 گمانم اینکه بی آئین کابین  
 همیخواهد بصد آئینش آرند  
 فسون چندانکه با اوساز کردم  
 نگردد این پری ز افسون کس رام  
 در این کار اربجوید شه صبوری

اگر مست جنون هشیاریش ده  
 هر آنکوپا نهد دردی بسوزد  
 فروناید به آسانی بهر گام  
 پی دفع مگس اورا پیوشند  
 بشادی گوش بر بانگ دف و چنگ  
 که ساید سنگ و در محنت بودشاد  
 قدح در کش بیاد روی مریم  
 بیزمت ماهر و یانند بسیار  
 چو جوئی از اسیر دردمندی  
 چه لازم داردت شاخ گیاهی  
 سخن چندانکه بودش شد فراموش  
 بسی حجت نمود از بیگناهی  
 سوی پرویز دل نومید بر گشت  
 بود در طبع شیرین تند خوئی  
 پذیرد چاره اما در مدارا  
 بلب هرگز نیاید شهد شیرین  
 برسم همسران کابینش آرند  
 بروی خود در غم باز کردم  
 بدستان ناید آن گلچهره در دام  
 سر آید بروی این هجران دوری

## وفات مریم دختر قیصر روم

الا ای مطرب سر منزل عشق  
 نوائی زن که بگشاید دل تنگ  
 ره عشاق زن در پرده ساز  
 بود در طبع شاهان ناز توأم  
 چو خسرو دیدگان طناز مهوش  
 نبودش جز صبوری چاره کار  
 علاج غم ز جام باده میکرد  
 غمی بودش نهان در پرده دل  
 دمی بیساقی و مطرب نبودی  
 بتلخی هجر شیرین نوش میکرد  
 سرود باربد چنگ نکيسا  
 ز سوزش هر چه دل تنگست و بیتاب  
 چو بودش پادشاهی با جوانی  
 چو چندی کرده مستوری از آن غم  
 شاه از هجرش سیه پوشید در بر  
 پی خشنودی قیصر در آن غم  
 چو بزم مانم مریم سرآمد  
 چنین گویند شیرین از سرقهر  
 ولی دور است این از کار شیرین  
 ز شیرین این چنین کاری بود دور

رهی دیگر زن اندر محفل عشق  
 طرب یابد روان از نغمه چنگ  
 که از شورش کنم هر دم بشه ناز  
 ز فرط بینازیهـا بعالـم  
 بود در عشقبازی تند و سرکش  
 دلش رنجید از نامهربان یار  
 بجام لعلگون بیجاده میکرد  
 بحکمت از میش میکرد زایل  
 غم دل از مـی گلمگون زدودی  
 شرار دل ز می خاموش میکرد  
 برون میبردش از سرشورو سودا  
 بر آتش ریختن از تاب می آب  
 نکردی جز نشاط و کاهـرانی  
 سرآمد روزگار عمر مریم  
 زمر گش دیده کرد از خون دل تر  
 نکردی جای جز در بزم ماتم  
 ز رخت سو گواری شه در آمد  
 ز رشك آمیخت در جام میش زهر  
 نباشد کار بد کردار شیرین  
 شود شوریده دل از شربت شور

چو مريم رفت از اين خاك غم انگيز  
 بلي بيچاره آنكو كز جهان رفت  
 هر آنكس جا كند در حجله گل  
 چه شد محو از دل پرويز آنغم  
 بسوي بزم عشرت جنت آرام  
 سرود مطريان از هر كناري  
 زنوشا نوش مستان وز شروشور  
 بدست ساقيان نازك اندام  
 نوای چنگ درد و سوزش عود  
 زدی مطرب چوناخن بر دل تار  
 چو خسرو شد ز جام باده گلرنگ  
 حكایت سر كن از هر داستانـی  
 ز خوبان هر چه در عالم شنیدی  
 بیا نك رود مر آندلستانـرا  
 ز چين و روم و خوبان قصه سر كن  
 ز بی یاری ندارد جان و دل تاب  
 ز تنهائی دل از غم کی گشاید  
 مغنی بر نوای عاشقانه  
 كه ايشادی ز دیدارت جهانرا  
 سرت سبز و رخت سرخ و دولت شاد  
 مداامت ساغر عشرت لبالب  
 فلك در زیر فرمانت چو گوئی

بچندی شد غمش از یاد پرويز  
 خيالش چون وصالش از میان رفت  
 رود بيرون بزودی يادش از دل  
 نور دیدند در هم بزم ماتم  
 بكار آمد سخن از مطرب و جام  
 كشيده بهر دفع غم حصارى  
 شده مجلس بهشت و ساقيان حور  
 چو غلمان ز آب كوثر باده در جام  
 جهانرا كرده غم يكباره بدرود  
 ز آهنگش گرفتى رقص ديوار  
 بمطرب گفت بر زن نغمه چنگ  
 زهر گلرخ زهر شیرين زبانی  
 ز بترويان بهر شهر يكه دیدی  
 ستایش گيرو گویا كن زبانرا  
 ز هر سيمين بدن دلرا خبر كن  
 علاج تاب دل كن از می ناب  
 كه جز با هم زبان صحبت نشاید  
 بر آورد از دل بر بطن ترانه  
 چنان كز گل طراوت بوستانرا  
 جهان از پرتو بخت تو آباد  
 تو را فرخنده روز و خرمت شب  
 بهشت از خلق دلجوی تو بوئی

نشان جستم ز گلرویان آفاق  
 بدستانیکه بشنیدم بدوران  
 چنین گویند سیاحان هر شهر  
 نهفته جوهر جان در دو مرجان  
 ز نخدانش ز سیب افکنده رونق  
 دو گیسویش بگرد لعل خندان  
 پریشان طره اش چون شام دیجور  
 نهاده بر سرش ازمشک افسر  
 ز سحر نر گس مستش بگلزار  
 بهر گلشن که او رخ بر فروزد  
 بهر بستان که سازد جلوه بنیاد  
 ز شرم عارضش در ملک هستی  
 دو مشکین طره اش آشوب چین است  
 بر فتن کبک و اندر جلوه طاوس  
 سزد اورا که باشد یار خسرو  
 چو تلخ از شهد شیرین بود کامش  
 بگفت از شربت شیرین شد از دست  
 اگر شد رنجه از من طبع شیرین  
 ازین افسانه گوئی بود در خواب  
 خبر بگرفتم از خوبان عشاق  
 شکر نامیست در ملک صفاهان  
 چو او لعبت نزاده مادر دهر  
 ز مژگان رخنه ها افکنده در جان  
 چو بر گلبن نهان آب معلق  
 بود ظلمات و در وی آب حیوان  
 بیاض عارضش آئینه حور  
 شکسته رونق از بازار شکر  
 عصا دارد بکف نر گس چو بیمار  
 دل نر گس چو برک لاله سوزد  
 شود خم چون کمان بالای شمشاد  
 شود منسوخ رسم بت پرستی  
 که در هر تار او صد تاب و چین است  
 مه گردون ز رویش در زمین بوس  
 کز او اورنگ گیرد زیوری نو  
 شد از شور شکر لبریز جامش  
 ز شیرینی نشانی در شکر هست  
 بشیرینی شکر راهست آئین  
 ز سودای شکر گردید بیتاب

### رفتن خسرو در اصفهان و کابین کردن شکر را

چو صبح از کوه خورشید درخشان  
 چو رخسار شکر گردید درخشان

بر آمد آفتاب از کوه خاور  
 در آمد زند خوان در پرده ساز  
 نوا بر داشت هر مرغی باهنگ  
 بر آمد بانك كوس از در گه شاه  
 خروس صبح از نوپر فشان شد  
 بر آمد چشم خسرو از شکر خواب  
 بر آمد بر فراز تخت جمشید  
 صف اندر صف غلامان ایستاده  
 به پیشش صف زده یکسروشاقان  
 حمایل بر میان تیغ گهربار  
 سنانها هر طرف بنموده بر پا  
 نقیبان هر طرف بانگ روارو  
 به پیش کاخ سرهنگان هشیار  
 فراز تخت زر بنشسته خسرو  
 در ایوان ماهرویان پریوش  
 بدست هر یکی جامی ز گوهر  
 ز بس زیور که بر اورنگ جم بود  
 نثار شاه دوران ساز کردند  
 بنزدیکان در گه کرد رخ شاه  
 بر افرازد خرگاه کیانی  
 که مارا میل سوی اصفهان است  
 بفصل دی در او جوش بهار است

چو دیدار شکر از زیر چادر  
 به آهنگ مغان بر داشت آواز  
 شد از خورشید گیتی گهربارنگ  
 برون شد یوسف خورشید از چاه  
 جهان زان پر فشاندن زر فشان شد  
 بسنبیل تاب زد وزبرگ گل آب  
 فروزان طره اش چون قرص خورشید  
 رخ اندر پای پیل شه نهاده  
 چو گرد چشم خوبان سیل مژگان  
 ز خونریزی بسان ابروی یار  
 چو قد لعبتان سر و بالا  
 همه بیدار همچون چشم خسرو  
 ستاده جابجا چون نقش دیوار  
 ز تاجش بر زمین افتاده پرتو  
 چو شمشاد ایستاده دست برکش  
 در آب خشک کرده آتش تر  
 ندانم کاخ یا باغ ارم بود  
 زبان بهر دعایش باز کردند  
 که در صحرا بر اندازید خرگاه  
 بیارائید تخت خسروانی  
 که دایم سر زمینش گلستان است  
 سراسر مرز و بومش لاله زار است

گلشرا جلوۀ صاحب وفائی  
 بسوی اصفهان آمد سبک تاز  
 چو گرد موکب او شد نمایان  
 ز شادی شهر را بستند آئین  
 بهر گوئی نوای چنگ شد راست  
 چو خسرو سوی ملک اصفهان شد  
 زشادی خلق را از بخت فیروز  
 چو شهر اصفهان شد منزل شاه  
 چو شه مفتون دیدار شکر شد  
 چو افیون خورد و سودا ماند بر سر  
 زهر کس پرستی میکرد از آن حور  
 تر شروئی شیرین در نظر داشت  
 چو طوطی را از شیرینی گذر نیست  
 نشان جستی مدام از لعل دلبر  
 چو در طبع کسی میلی نهد کام  
 چو زان میلش نگر ددل مکدر  
 خصوصاً گر عنایات آلهی  
 بهر کاری گمارد خاطر خویش  
 نشان کوی آن طناز پرسید  
 بگفتندش که آن ماه دو هفته  
 نسرهای دیش داده گزندی  
 بهر گش عند لیبی پانسوده

بخاک او سرشته آشنائی  
 مقام عشق شد در کشور ناز  
 فتاد از دیدها کحل سپاهان  
 که شد در رشک ازو بتخانه چین  
 ز شور و اصفهان صد شور برخواست  
 صفاهان از صفا دیرمغان شد  
 نمودی روز و شب چون صبح نوروز  
 شد اندر جستجوی منزل ماه  
 مہی رفت از نظر ماه دگر شد  
 نبودی در دلش جز میل شکر  
 چو بهر جرعه می طبع مخمور  
 ز تلخی هر نفس میل شکر داشت  
 زهر شیرین به از شهد شکر نیست  
 چنان لب تشنه کز آب کوثر  
 پی آن میل بر دارد نیا کام  
 برویش برگشاید عاقبت در  
 بود کس را اساس پادشاهی  
 مرادش بی تعب آید فرا پیش  
 ز حالش از بزرگان باز پرسید  
 کلی باشد ز گلشن ناشگفته  
 نه زنگی دیده ز آه دردمندی  
 نه گلچینی بر او دستی گشوده

بسان غنچه مستوری گزیده  
 حدیثی از لب آن لعل میگون  
 نهفته سنبلس در زیر معجر  
 نقاب افکنده از هر تار گیسو  
 فکنده صد کره زلف دوتارا  
 لب لعلش که یاقوت روانست  
 برویش کس ندارد رخصت دید  
 قدش سروی ز باغ حسن رسته  
 بخوبی نام او در دهر گویا  
 بجز نامی ازو نشنیده گوشی  
 لب خسرو چو میل آن رطب داشت  
 برای جستجویش محرمی خاص  
 نشان از کوی آنمه پاره پرسید  
 بخسرو داد آگاهی از آن کار  
 به بلبل داد آگاهی ز گلشن  
 در آمد از پی کابین او شاه  
 به آئین و رسوم خسروانی  
 زهر سو بانک نای و چنگ شد راست  
 چنان شد گرم بزم از نای و از نوش  
 زالحان مطربان نغز گفتار  
 در آن عیش از طرب مستوره خم  
 بجام ساقیان سیم سیما

نه چون گل پرده عصمت دریده  
 نرفته همچو می از شیشه بیرون  
 نهان چون در درون طبله عنبر  
 چو پنهان نافه در ناف آهو  
 که نبود ره در او باد صبا را  
 ز باریکی چو مویش بی نشانست  
 که نتوان دیدن اندر روی خورشید  
 ولی در بر تماشائی بسته  
 ولی پنهان وجود او چو عنقا  
 نغیر از نام او کس دیده نوشی  
 ز نزدیکان خود او را طلب داشت  
 در آمد چون پی در دانه غواص  
 علاج کار و راه چاره پرسید  
 نشان مست داد از کوی خمار  
 سراغ تشنه داد از آب روشن  
 پدید آمد قرین زهره با ماه  
 بپا کردند بزم کامرانی  
 جهان بهر طرب از جای برخاست  
 که میزد خون دل در سینه ها جوش  
 شده در مجلس عشرت شکر بار  
 بر افکنده حجاب از پیش مردم  
 گل اندر غمزه و نر گس درایما

زمی هر کوشه افسانه بود  
 حریفان هر طرف پیمانہ درمشت  
 ز می رخشان لب خوبان مهوش  
 زده انگشت مطرب بردل تار  
 نخوردی خون دل جز ساغر می  
 شگفته هر طرف گلزار شادی  
 ز شور رقص کز مستان عیان شد  
 ز جوش می که در میخانه میرفت  
 ز تأثیر نشاط از صفحه خاک  
 یکی مه بود بر پا عیش رنگین  
 نشاندند آن پریرا در عماری  
 ز تاب شمع کافوری در آتش  
 بسوی حجله اش بردند دلشاد  
 چو خسرو دید رخسار بخت را آرام  
 نقاب از روی آن طناز برداشت  
 بهاری شد عیان از زیر پرده  
 فزون زین گفته غمازی نشاید  
 کسی کز باده گلگون بود دور  
 کسی کز جوش صفرا گرد دوش سر  
 کسی کز فقر دارد چهره گاهی  
 هر آنکودک که دارد جای درمهد  
 زما پوشیده باشد شهد شکر

که هر میخانه آتشیخانه بود  
 بهر گوئی فروزان نار زردشت  
 چو یاقوتیکه جا گیرد در آتش  
 طبیب آسا گرفته نبض بیمار  
 نبودی ناله جز در سینه نی  
 فسرده برگ شاخ نامرادی  
 زمین از بیسکونی آسمان شد  
 خم می هر طرب مستانه میرفت  
 عیان از هر درختی خوشه تارک  
 بیاوردند آنگه مهد زرین  
 نمودندش به بیش آئینه داری  
 زمین چون آسمان شد پرز کوکب  
 عروس آمد بزم عیش داماد  
 بکام دل می امید در جام  
 ز رخسارش حجاب از ناز برداشت  
 چو ماه چارده هر هفت کرده  
 که طعم شکر آن یابد که خاید  
 چه داند طعم وی تلخ است یا شور  
 حلاوت کی چشد کاش ز شکر  
 چه داند شهد کار پادشاهی  
 چگویم بادی از شیرینی شهد  
 چو از آواز بربط گوش هر گر

## بیتابی گردن خسرو از عشق شیرین و رفتنش بمدا این

چو خسرو باشکرد در يك شبستان  
 ز بس نوشید از شهدشکر جام  
 هر آنکوشهد شکر میش نوشد  
 چو شیرینی کشد پا از شکر باز  
 کره اندر نی شکر فزون است  
 ولی از شهد شیرین نیست چاره  
 شکر را بهر سیم و زر فروشد  
 شکر را بس بهائی در جهان نیست  
 توان کرد از شکر قطع نظاره  
 ندارد شهدشکر ذوق چندین  
 دهان کز طعم شکر خشك ماند  
 دل از طعم شکر کی میزند جوش  
 تن از طعم شکر گیرد تب و تاب  
 بر آید جان شیرین چون ز پیکر  
 شکر را در بهاسیم است کابین  
 چو شد از شهدشکر جام پرویز  
 نچندان شور شیرین داشت بر سر  
 ز ناز پادشاهی جست دوری  
 مگر از بی نیازی رام گردد  
 ولی چون بود دل را بقراری  
 تنش جائی دلش جای دگر بود  
 چو طوطی غوطه زد در شکرستان  
 ز صفرا تلخ ماندش عاقبت کام  
 بجسمش خون و صفرا بیش جوشد  
 نماید شکرستان ملك اهواز  
 بطبعش زین سبب طغیان خونست  
 کز او گردد شکبیا شیر خواره  
 چو جان شیرین بود کمتر فروشد  
 ز شیرینی بهائی بهر جان نیست  
 ولی از شهد شیرین نیست چاره  
 چو بندد دل کسی بر لعل شیرین  
 عطش را ز آب شیرین و آشناند  
 ولی نام لب شیرین برد هوش  
 ولی دستان شیرین آورد خواب  
 چه سود افشاندن اندر پای شکر  
 بهای لعل شیرین جان شیرین  
 ز صفرا تلخ همچون کام پرویز  
 که آساید دلش از وصلشکر  
 که از شیرین کند چندی صبوری  
 ز خوی توسنی آرام گردد  
 نبودش صبر و طاقت اختیاری  
 کجا در فکر او یادشکر بود

ازین کارش پشیمانی فزون شد دلش از هجر شیرین بحر خون شد

### حکایت

شنیدم بلبلی شیدا بگلزار  
 بدل گفت اندرین صحن گلستان  
 بهر شاخی نگار دلربائیست  
 چرا بدم بگل پیوندیاری  
 ز گلبن شد روان بر شاخ سروی  
 چو آید تا گشاید دفتر راز  
 ز حیرت زد بلب مهر خموشی  
 که دورم از گل و وزرنگ و بویش  
 ز روی گل شود بزم منور  
 چو شام هجر خوبان تیره رویش  
 جفای خار با وصل دلارام  
 نتابم روی دل از کوی دلدار  
 بلی هر جا که گیرد طبع کس خوی  
 ز سوز تشنگی چون دل زند جوش  
 شکر حنظل بود در طبع محرور  
 فرود آید بخاک از ماه گردون  
 چو دل در عشق عذرا باخت و امق  
 چو خسرو را بشیرین است بازار  
 چو ذوقی ریشه راند سخت در دل  
 چو دید از عشق گل صد خاری از خار  
 عروسانند از هر سو فراوان  
 ز گل هر گوشه شوخ با وفائیست  
 که در عشقش نه بینم غیر خاری  
 طفیلی وار پهلوی تذروی  
 برسم عاشقان گردد نواساز  
 خجل گردید ز آن بیهوده کوشی  
 کجا یابم نشان از صبح رویش  
 چه بدم دل به این اندام بیسر  
 نه چون گل در گلستان رنگ و بویش  
 به از سودای این اندیشه خام  
 اگر بینم جفا صد گونه از خار  
 نتابد از جفا از کسوی او روی  
 نگردد از شکر آن جوش خاموش  
 که باشد چاره او قرص کافور  
 نجوید غیر لیلی چشم مجنون  
 نگردد با غم سلمی موافق  
 بشکر کی کند خرم دل زار  
 در او اندیشه ماند پای در گل

نیاساید دو دل از بیقراری  
 یکی صیدی که گردد رسته از قید  
 چو شه از وصل شیرین گشت مهجور  
 دل شیرین ز رشك کار شکر  
 چو درد دل بود شان عشق نهانی  
 زهر سومیل دل شد شعله انگیز  
 چو برزد آتش پنهان زبانه  
 ز مژگان بسکه پالود از جگر خون  
 بدل میگفت کی شوریده حالت  
 نباشد وصل گل بیز حمت خار  
 متاعی نیست خوبان را بجز ناز  
 کنم از جان شیرین گر کناره  
 ز عشقش بر نتابم ای پرافسون  
 در آمد در مداین هو کب شاه  
 ز بازار شکر چون روی بر کاشت  
 سمند رز آتش ار گیرد کرانه  
 اگر دوری گزیند ماهی از آب  
 یکی راعشق در آتش نشاند  
 نهان عشق است در هر خار و سنگی  
 بجو لا نگاه عشق سخت بنیان  
 چنان کز عاشقی پروانه سوزد  
 نماید عشق هـ ردم جلوۀ نو

که نتوانند کردن بردباری  
 دگر صیاد افتد از پی صید  
 بچشمش روز شد چون شام دیجور  
 فروزان بود چون عودی بمجمر  
 ز روی جذبه شرط مهربانی  
 شرار انگیخت در بنیاد پرویز  
 سوی ملك مداین شد روانه  
 تن پرویز شد همرنگ گلگون  
 جرا بگرفتی از شیرین ملالت  
 چسان رنجیده گشتی از يك آزار  
 بود با ناز خوبان عشق دمساز  
 ز وصل روی شیرین نیست چاره  
 اگر کردی ز جورش لجه خون  
 چو بر اورنگ گردون طلعت ماه  
 بکوی وصل شیرین راه برداشت  
 شرارش بر کشد از دل زبانه  
 شود غلطان بخاك از جسم بیتاب  
 یکی رامیل در دریا رساند  
 نماید جلوه در هر جا برنگی  
 شه و درویش سوزانند یکسان  
 نظر کن شمع چون پروانه سوزد  
 گهی فرهاد خواهد گاه خسرو

نیفتد عشق را زونق ز بازار      متاع عشقرا نبود خریدار

## در یتابی کردن شیرین از فراق خسرو

### و خطاب از شب گوید

چو خسرو جست رسم بیوفائی      برید از کوی شیرین آشنائی  
 بتلخی چون ز شیرین روی بر تافت      سوی بازار شکر تند بشتافت  
 از آن پیمان کسل یار وفادار      روان شد سیل خونابش ز رخسار  
 فتادش غنچه لب از تبسم      شدش سرچشمه آب خضر گم  
 دورنگین نرگش شده چو لاله      ز بس خوردی ز خون دل نواله  
 دوشمین طره آن ماه تابان      گرفته خوی دلهای پریشان  
 ز گلبرگ ترش خیری شکفته      بشهدش تلخی حنظل نهفته  
 ز بدر طلعتش برجها هلالی      ز باریکی سہی سروش خلالی  
 دل سختش که میزد طعنه بر سنگ      زغم گردید چون آئینه پرزنگ  
 ز مژگانش که بود از خون دل تر      بسان رشته بود و عقد گوهر  
 ز آه سینه اندامش فروزان      چو برگ یاسمن از برق سوزان  
 شرار خاطرش در جسم رنجور      چو تاب آتش اندر شمع کافور  
 خدنگ غمزداش در دیده پنهان      چو در نرگس نهفته نوک پیکان  
 بچاه غبغبش آشفته سنبل      نکون هاروت و شر در چاه بابل  
 کمان ابروانش خم گرفته      ز اشک لاله رنگش نم گرفته  
 درون قصر سنگین مانده دلتنگ      نهفته همچو لعل اندر دل سنگ  
 تنی از اشک گلگون دیده تر کرد      چونی از بینوائی ناله سر کرد

که آه از طالع و از بخت شیرین  
 که با سوز دل و با خاطر تنگ  
 ز بس خون در غم پرویز خورده  
 چرا باید گـزیدن جا بـکـاخـی  
 در آغاز آن رسوم آشنائی  
 نشان تشنه دادن چشمه آب  
 ز من خسرو چه کین بودش بسینه  
 نه بیند خوشدلی آنکوز آغاز  
 هر آنکس را بود گیسوی چون قید  
 کسی کش رخ بود مهر فروزان  
 ازین مشکوا گریرون کشم رخت  
 اگر گیرم در این وادی نشیمن  
 بر آن کار پریشان باد نقرین  
 دران دوران مبادا رونق و آب  
 تعالی الله ازین یار جفا کار  
 صلاهی دوستان دادن ز یاری  
 فسوزد دوری خسرو چنانم  
 بلی پرویز را یاری است در کار  
 نه چون من ناتوان و دردمندی  
 در این محنت سرا دل گشت رهبر  
 عنان دل اگر بودی بدستم  
 ولی بیرون جهد چون تیر از شصت

دل سنگین و جان سخت شیرین  
 شرار آسا گرفته جای در سنگ  
 شده یاقوت و شـخـون فـسـرده  
 که پرد بلبش هر دم بشاخی  
 در انجام این طریق بیوفائی  
 فکندن در سراش جسم بیتاب  
 کز اینسان باخت بامن نرد کینه  
 مرا از آشیان آموخت پرواز  
 چرا در دام افتد بسته چون صید  
 چرا باشد چو شمع از هجر سوزان  
 چسان گیرد شکیبائی دل سخت  
 چسان آسایدم از بار غم تن  
 که شکر بشکند بازار شیرین  
 که افزونی سها جوید ز مهتاب  
 که از جورش بود یاری در آزار  
 ز کف دادن طریق دوستداری  
 که با شکر نماید همعنانم  
 که باشد شهره هر کوی و بازار  
 در این مشکو اسیر و مستمندی  
 که سوزد ناگهان از آتشش پر  
 درین محنت سرا کی می نشستم  
 دگر ناید ز آه و ناله در دست

ز آب دیده اش بر روی دلکش  
 چو لختی در ددل با خود سرودی  
 که ایشب نیست از صحبت علامت  
 ز صبح ایشب گرفتی از چه دوری  
 تو را ایشب مگر در پای بنداست  
 چرا بیژن صفت در چاه ماندی  
 مگر چون من ز رفتن پا کشیدی  
 بر ننگ جعد مشکین گر چه تاری  
 ز موی من درازی دام کردی  
 مگر خورشید را ز ورق شکسته  
 مگر دلو فلک افتاده در چاه  
 مگر امشب قران مهر و ماه است  
 مگر سیل سرشکم بسته ره را  
 مگر از دود آهم راه شد گم  
 الا ای تیره شب تندی رها کن  
 مرا تا چند داری زار و دلگیر  
 اگر داری بدل خوی پلنگی  
 چرا بستند مرغان لبز گفتار  
 اگر گم کرده ره خورشید خاور  
 مگر از روز و شب دوری گزیده  
 شبا تا کی سیه چون پر زاغی  
 دلم شد ناتوان زینشام دیجور

چواشکی کز کباب افتد در آتش  
 زبان شکوه با شب بر گشودی  
 شب هجری تو یا روز قیامت  
 بجان آمد دلم از ناصبوری  
 و یا از کهکشان بر سر کمند است  
 چو یار نو سفر از راه ماندی  
 بکاخ ناتوانی آرمیدی  
 خلاف این چرا بر یکقراری  
 دلم چون موی بی آرام کردی  
 و یا خود زورقش در گل نشسته  
 که تابد بانگی از دلو سحرگاه  
 عروس مهر اندر حجله گاه است  
 که بر بسته است راه صبحگاه را  
 که ره مسدود شد بر سیر انجم  
 ز رحمت خنده دندان نما کن  
 چرا ساکن شدی چون لوح تصویر  
 چرا چون طالع من تیره رنگی  
 نشد نوبت زن صبح از چه بیدار  
 چرا از جانب مشرق زنده سر  
 کز ایشان تار الفت شد بریده  
 چو چشم زاغ روشن کن چراغی  
 که شب گرد دلفزون سودای رنجور

چو دید آن تیره شب پایان ندارد  
بنالید از درون با ایزد پاک  
ز اوج قدرت گردون حصار  
تو موجودی همه ذرات معدوم  
مکان و لامکان برپا ز جودت  
توئی خلاق خلق و مالک روح  
بفرمان تو ثابت تا بسیار  
نباشد ذات پاکت راز والی  
پروین آمد ز فرمانت گل از خار  
تو دانی حاجت هر مستمندی  
خداوند ابدی بجز والت  
با کرامت که بر هر ذره پیدا است  
بسوز عاشقان خاک کویت  
بآه و ناله پیران شیخین  
بنومیدی عشاق پریشان  
بریش سینه‌های دردمندان  
بخار خاطر صحرانوردان  
بجسم پر شرار نو نیازان  
به آب کونهای زعفران زنگ  
بصیر بیکسان دل گرفتار  
بهروز عشق مشتاقان پر شور  
بهنجوران از جان گشته نومید

دل پژمرده‌اش درمان ندارد  
که ای پاینده از حکم تو افلاک  
بکسوی رفعت گیتی غباری  
بر حکم تو هر جنبه محکوم  
زمین و آسمان خم در سجودت  
خدا و ناخدا در کشتی نوح  
یکی ساکن یکی سرخوش رفتار  
منزه در سریر لایزال  
زامرت صبح زآید از شب تار  
دوا بخش دل هر دردمندی  
بذات کبریای ذوالجلالت  
به الهامت که بر عالم هویدا است  
بمشتاقان شیدائی رویت  
بدرد بیدلان محنت انگیز  
بمحرومی عیش سینه ریشان  
برنج صبح و شام مستمندان  
باشک دیده رخساره زردان  
بچشم خون فشان عشق‌بازان  
بناب آه مهجوران دلتنگ  
بعجز غمکشان بی پرستار  
بشام هجر شیدایان مهجور  
بمظلومان دل در لرزه چون بید

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| بمحبوسان دریا مانده زنجیر       | بمحرومان بیسامان و تدبیر     |
| بنزدیکان درگاه خدائی            | بخاصان مقام کبریائی          |
| که شام تیرام را بخش نوری        | دلما از صفا در ده حضوری      |
| برآور کو کب بخت من از خواب      | بگلزار امیدم کن روان آب      |
| ز لطف بیکران کبریائی            | چراغ بخت را ده روشنائی       |
| زبانش گرم در تسبیح خوانی        | که روشن گشت صبح کامرانی      |
| در آن در که که حال زار پیدا است | دوای دردمندان ز آن هویدا است |
| از آن درد ناامیدی نیست کسرا     | بود آگه شمار هر نفس را       |

### رفتن خسرو بشکار و رفتنش پیاپی قصر شیرین

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| همه آفاق جولانگاه عشق است    | مکان و لامکان خرگاه عشق است |
| چو راه عشق پوید صید افلاک    | سرگرد نکشان بند دفتراک      |
| گرفتند در کمندش ازدهائی      | ز قیدش نیست امید رهائی      |
| اگر پیران شود بر بام افلاک   | کشاند پیکرش را بر سر خاک    |
| نهنگ آسا کند جاگر بگرداب     | برون اندازدش گردن ز قلاب    |
| مدد از عشق گر حاصل کند مور   | بتابد پنجه پیل از سرزور     |
| چو دل در عشق شیرین بست خسرو  | بسازد گر هزار افسانه نو     |
| کند آخر بخاک ره نشستش        | گذارد تیشه فرمان بدستش      |
| بزیر آرد ز بالای سریرش       | بتار موی خود سازد اسیرش     |
| شبى خسرو ببزم کامرانی        | چو داد دل گرفت از شادمانی   |
| بنزدیکان چنین گفت ان جهاندار | که چون صبح از افق گردیدیدار |
| بسوی صید که کردم عنایتاب     | بصید افکندن از خاطر برم تاب |

چو دردل جای گیرد لشکر غم  
 جهان بر گورو آهوتنگ گیریم  
 هوا را تیره سازیم از پرتیر  
 ز شاهین از پی صید حواصل  
 زمین راره نوردیم از تگ و پو  
 بشیران از کمند تا بداده  
 چنان رانیم تیغ اندر تن رنگ  
 نمیدانست آن جوینده صید  
 چو سرزد صبحدم مهر جهان تاب  
 غزال چرخ از بهر چرا باز  
 پر افشان شد خسروس آتشین پر  
 گشود از خواب خسرو چشم مخمور  
 نقیبان مهره افکندند در طاس  
 و شاقان بسته صف بردر گه شاه  
 بزیر زین کشیده باد پایان  
 درفش خسروانی هر طرف راست  
 ز پیلان نیلگون شد روی هامون  
 پی رفتن چوشاه از جای برخاست  
 جنبتهای خاص از هر کرانه  
 روارو شد بلند از کاخ پرویز  
 گلاب افشانند در هر رهگذاری  
 غلامان هریکی گلدسته در کف

ز صید اندوه بی پایان شود کم  
 ره هر رنگ از فرسنگ گیریم  
 زمین گلگون کنیم از خون نخجیر  
 بخون سازیم یکسر خاک را گل  
 ز تازی مرکبان بر کورد آهو  
 جهان تنگ آوریم از یک اراده  
 که گردد صید گه چون نقش ارژنگ  
 که گردد صید دور افتاده در قید  
 عیان شد کوی زر از طشت سیماب  
 نمود از کوه خاور جلوه آغاز  
 گرفت از پرتوش آفاق زیور  
 زبانگ کوس شد آفاق پرشور  
 زمین شد از سنان یکشیشه الماس  
 بسان هاله در پیرامن ماه  
 ستاده صف بصف پولاد خایان  
 زهر سوچاوشانرا نعره برخاست  
 ز گردانده شد رخسار گردون  
 خروش از کرنای ونای برخاست  
 شده چون گنج باد آور روانه  
 برآمد پادشه بر پشت شبذیز  
 که برناید بر آه شه غباری  
 به پیرامون خسرو برزده صف

زهر جانب پریرویان جماش  
 ز بازویوزشد دشت و هوا تنگ  
 عیان رخسار شه از پشت رهوار  
 ببالای سرش چتر زراندد  
 چو اندر صید گه شد مو کب شاه  
 پی صید افکنی کردند آهنگ  
 هوا از پر پیکان گلستان شد  
 ز چنگال عقابان شکاری  
 سپهر از پر بازان میغ پوشید  
 سنان جان ستان هر سو پدیدار  
 ز آتش تیغ هندی برده رونق  
 گمان چرخ باقد خمیده  
 خدنگ چارپر بگرفته پرواز  
 کمند تابدار از حلقه و خم  
 ز بانگ طبل و بازار عرصه خاک  
 شد از خون غزالان لاله گون دشت  
 شد از پرندگان روی هوا پاک  
 چو خالی شد بیابان ازدودام  
 بهر سو پشته از گور و آهو  
 چو از صید افکنی پرداخت شبه باز  
 فرو چیدند بزم شادمانی  
 چو سیر آمده از خون دودام

بمیدان کوی زن در بزم قلاش  
 سواران بسته صف فرسنگ فرسنگ  
 فروزان چون سهیل اندر شب تار  
 بسان چشم شیرین گوهر آمود  
 فراز چرخ ماه افراخت خرگاه  
 بمور و مار شد راه گذر تنگ  
 زمین از بیسکونی آسمان شد  
 همی باران خون گردید جاری  
 زمین پیرایه از تیغ پوشید  
 سراسر کوه و صحرا گشته نیزار  
 چو هندو وقت بازی در معلق  
 زهر جانب خدنگ کین کشیده  
 چنان کز چشم خوبان غمزه ناز  
 بخود پیچیده همچون مار رقم  
 هراسان نسر طایر شد در افلاک  
 ز گلکاری پیکان دشت گلگشت  
 تهی گردید از درندگان خاک  
 سوی خرگاه شد خسرو پی کام  
 زمین با کوه گشته هم ترازو  
 بزم کامکاری گشت دمساز  
 مزین شد بساط خسروانی  
 در افکندند خون خام در جام

ز عکس بادهای صاف. روشن  
 مغنی بانگ زیرویم بر آورد  
 چو مطرب نغمه دلکش کشیدی  
 سران آه وان بر آتش تیز  
 ز بس چنگ و نی از هر گوشه شد راست  
 بکف ساقی گرفته جام گلگون  
 یکی از محرمان خاص درگاه  
 که اینک خسرو آمد با صد آئین  
 صنمرا این خبر آشفته شد دل  
 که در مشکودر آید شه چو سرمست  
 حجاب شرم بردارد ز رخسار  
 اگر در بندش بر روی مهمان  
 چو در دل داشت بیم از ننگ و ازانام  
 بساط خسروی افکند بر در  
 بپا کردند خرگاهی ز راهندوز  
 چو بود آنروز گاران موسمی  
 پر پرویان ستاده گرد خرگاه

### آمدن خسرو پیاپی قصر شیرین و در بستن پرویش

صنم رخسار گلگون را صفا داد  
 ز سنبل ارغوانرا پرده بر بست  
 خرام آموخت سرو بوستانرا  
 ز رنگ غازه نسرين را جلاد داد  
 نمود از سرمه رنگین نرگس مست  
 شکر بخشید یاقوت روانرا

خدنگ غمزه را کرد آبداری  
 گمان ابروانرا باز زه کرد  
 نقابی لعلگون بر نیمه سر  
 بدامان ریخته گیسوی پرتار  
 پرندی آبگون بر بسته بر سر  
 کنار بام جست از ناز آرام  
 بدستانی که در گیسویش تاب  
 نهاده زلف بیجان بر سردوش  
 بناگوش از فروغ گوشواره  
 بسیمین ساق او ز رینه خلخال  
 در آمد مو کب خسرو چو از راه  
 زمین بوسید و رفت از ناز در پیش  
 صدف و اراز کف پر گوهر آناه  
 گشاد اندر شنایش تنگ شکر  
 فرود آمد شه از بالای یکران  
 بخرگه شد فراز تخت زرین  
 ببالا دامن خرگه فکندند  
 ز مستی شاه را شوریده شد سر  
 پس آنکه با زبان شکر آمیز  
 بمژگان بست پیکانهای کاری  
 کمند گیسوانرا پر گره کرد  
 عیان رخساره چون خورشید خاور  
 طراز گل نموده مشک تاتار  
 کز او پیدا بدش جعد معنبر  
 بود خوش ماه تابان بر لب بام  
 تنش بگرفته بیتابی ز سیماب  
 نموده روز را با شب هم آغوش  
 چو گرد روی مه عکس ستاره  
 نموده خلق را شوریده احوال  
 پی پوزش ز جا بر خواست آناه  
 ز شوقش در طپیدن شد دل ریش  
 نثار افشان شده بر دامن شاه  
 نثار افشانند گه درگاه گوهر  
 وز آن افسون گری گردید حیران  
 نشست اندر کنار بام شیرین  
 حجاب از پیش مهرومه فکندند  
 که شیرین بست بر ما از چهره در  
 سخن سر کرد با یار دلاوین

### مثنوی خسرو از شیرین

نخستین گفت شه کی ماه پاره ندانم درد هجر ترا شماره

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| رخت فرخنده چون صبح جوانی   | قدت سروریاض کامرانی          |
| دلت خوش بادولعلت شکرین بار | لبت را با شکر دایم سروکار    |
| چگویم شرح شوقت ایدلارام    | که بر دل تنگ شد بیرویت ایام  |
| متاع عشق را حسن است کالا   | در این سودا چه باید زیروبالا |
| کسی بر روی مهمان دربه بندد | در مقصود بر دلبر نه بندد     |
| ستم باشد حریفان جهان را    | که در بندند بر رخ باغبانرا   |
| چو بلبلرا کند شیدا رخ گل   | در بستان نبندد کس بلبل       |
| چو گوید حلقه بر در آشنائی  | نجوید میزبان رسم جدائی       |
| پی دلجوئی آید دلنوازش      | نشاند بر سریر عز و نازش      |
| خلاف میزبانی رای کردی      | که بر بالای مشکو جای کردی    |
| کسی کآسایش مهمان گزیند     | فروتر گامی از مهمان نشیند    |
| نیایی همچو من شیرین پرستی  | چرا بستی درو بالا نشستی      |
| بیالای توام آشفته بازار    | چه میخواهی بیالایتر کشد کار  |
| بیالای تو چو گان گشت قامت  | بس است ای سرو قامت این قیامت |
| تو سروی دیده من آبیجاری    | بیالد ز آب سر و جویباری      |
| شدم ناخوانده بر رسم طفیلی  | چو مجنون سوی جولانگاه لیلی   |
| مگر در بستن و بالا نشینی   | بود قانون و کیش نازنینی      |
| مقام عشق بازان خاک پست است | نه مهمانرا بنحاک ره نشست است |

### پاسخ شیرین خسرو را

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بت شکر لب سیمین بنا گوش     | گشاد از بهر پاسخ چشمه نوش  |
| که تا گردون بود همواره سیار | جهان خالی مبدا از جهان دار |

فلك در بندگی فرمان بر او  
 کبوترار شود مهمان چو شهباز  
 گزیند دوری از پیشش بهر حال  
 در آید باغبان از در بگلزار  
 نیارامند خوشدل در زمانه  
 من اربالا گرفتم شاه پستی  
 نه بیند شه مگرد در بحر اخضر  
 شه این داند که شب از جان گرانی  
 پسندد شه اگر از لطف عامش  
 پی دفع ضرر بالای افسر  
 توشاهی نیست جز من مهربانت  
 و گر میل دل شه سوی شیرین  
 نبودش میل شیرین گر بعالم  
 ز شیرین گر نبودش شور بر سر  
 ز دلتنگی که شه در غم کشیده  
 پرسیدم زهر کس حال زارش  
 مرا حال دل پر خون هویدا است  
 خدا بخشد بدل مهر و وفاست  
 که زین پس طاقت دوری ندارم  
 بر اوج چرخ ساید افسر او  
 چو دوری جوید از وی نیست از ناز  
 که ترسد بشکرد او را بچنگال  
 نه چون بیگانگان از راه دیوار  
 عقاب و صعوه در يك آشیانه  
 نباشد شاه را از این شکستی  
 زیر خاشاک باشد زیر گوهر  
 کند بر بام هند و پاسبانی  
 منم در بندگی هندوی بامش  
 مگر شه را نباشد چتر بر سر  
 کشم سختی و باشم سایه بانت  
 نهان نبود که بیند با جهان بین  
 نمیزد گام در سوادای مریم  
 نمیشد ره سپار کوی شکر  
 بجان او که گر گوشم شنیده  
 نبودی غیر نای و نوش کارش  
 که چون آئینه در وی نقش پیدا است  
 کن داین جان شیرین را فدایت  
 توان و تاب مهجوری ندارم

### پاسخ خسرو شیرین را

دگر ره شه بگفت از روی پاسخ      که ای سر حلقه خوبان خلج

جمالت قبله امید خسرو  
 عتابت را بجان و دل خریدم  
 چو از بیم پدر رفتم ازین بوم  
 نیازم چون بقیصر بود بسیار  
 پذیرفتم ازو هر گونه کاری  
 پی حجت چو باما گشت همدم  
 به پیمان چونکه با او یار گشتم  
 چو در ملک مداین ره سپردم  
 نبودم یکدم از ذکر تو غافل  
 دوروزی چون شدم ز اندیشه خالی  
 ز سودای تواس بر سر جنون است  
 تورا باز است با او راه دیدار  
 ازین افسانه خون در سینه زد جوش  
 فزون زین قصه گشتم زار و دلگیر  
 چو مرگش در رسید از در بنا گاه  
 دوروزی بهر تنبیه تو بر سر  
 چو ما را بود دل پابست مویت  
 خدا داند که غیر از روی شیرین  
 کنون گر راست کارمور خطا کار  
 خطا کاری که جوید عذر خواهی  
 ز سودای تو جا کردم بکویت  
 مرا غیر از تو همدم در جهان نیست

اساس عشرت جاوید خسرو  
 بهر طعنی که افکندی شنیدم  
 نیاسودم دمی در ساحت روم  
 پی دفع گزند خصم خونخوار  
 که ازوی داشتم امیدواری  
 زما در خواست او کابین مریم  
 به پیوندش بدل ناچار گشتم  
 بکار خصم بس سختی که بردم  
 ز عشقت داشتم دستان بمحفل  
 شنیدم کهنه رندی لاابالی  
 دلش مشغول کوه بیستونست  
 متاعشرا شدی از جان خریدار  
 برون رفت از دلم تاب و زتن هوش  
 سرشرا خواستم سودن بشمشیر  
 زبد عهدی تو دل رفتش از راه  
 فتادم ناگهان سودای شکر  
 پشیمان گشته رو کردم بسویت  
 بهر شوخی دلم نگرفت تسکین  
 برسم عذر خواهی آمدم زار  
 ستم بروی دلی نبود گواهی  
 که خوش سازم مشام از جعد مویت  
 همانا این سخن بر کس نهان نیست

## پاسخ شیرین خسرو را

صنم از درج گوهر بند بگشاد  
 که تا افلاك وانجم بر قرار است  
 همایون پادشه بر پشت اورنگ  
 نیام تیغ او جسم نهنگان  
 شاه این داند که من در ملک خود شاد  
 نه تیر ناز من بر کس رسیده  
 بهم زادان شب و روزم گذشتی  
 چو شد زافسون شاپورم دل از دست  
 گرفتم چون پری از خلق دوری  
 زار من تا مداین راه جستم  
 دلم آشفته شد از تاج و از تخت  
 چه شد از سعی شاپور این بنا راست  
 ز هجر روی شاه از بعد چندی  
 بکاری خویش را دادم دلاویز  
 چو چشم سوزن از غم شد دلم تنگ  
 غریبی دردمندی از ره دور  
 بکار کوه کنندن دادمش سر  
 نه اورا بود بامن راه دیدار  
 کنون چون بخت در خاک سیه خفت  
 بحمد الله که شه از بختیاری  
 پی پاسخ دهان چون قند بگشاد  
 زمین برپا و گردون بیمدار است  
 فضای دهر پیش رفعتش تنگ  
 کهنام تیر او چشم پلنگان  
 ز قید غصه و غم بودم آزاد  
 نیاز از عاشقی هرگز ندیده  
 خیال عشقم اندر کس نگشتی  
 ز جام عشق شاهنشاه شدم مست  
 تن تنها و رنج ناصبوری  
 نشان قصر و کاخ شاه جستم  
 کشیدم آخر از مشکوی شهرخت  
 ز تنهایی بمغزم شعله برخاست  
 ز من تا بردل خود ریشخندی  
 ز من آبی بدل از سوز پرویز  
 ز دل سختی شدم همراه با سنگ  
 بصنعت آشنا وز غیر مهجور  
 نه اوشیدانه من اورا چه دلبر  
 نه من اورا شدم سرگرم گفتار  
 نشاید مرده را دیگر بدی گفت  
 ز دوران کام جست از بخت یاری

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| لب از سرچشمه هر روز تر کرد    | زهر شهدی دهانرا پرشکر کرد   |
| مرا به گر به حال خود گذارد    | ره عیش و نشاط خود سپارد     |
| که در این کنج تنهائی شب و روز | دعای دولت شه گویم از سوز    |
| چو شاه از شهدشکر باز پرداخت   | سوی شیرین کنون رخس هوس تاخت |
| دل از شکرا گر برداشت ناچار    | بخیلش همچو شیرین هست بسیار  |
| بدلبندی دگر پیوند گیرد        | زلعل نوشخندش قند گیرد       |
| چوهر ساعت دل شه راهوائیست     | تقاضای دلش هر دم بجائیست    |
| فراوانند خوبان در سرایش       | چرا جای دگر افتد هوایش      |
| و گرنه من نیم آنشوخ خودسر     | که اندر هر دهان آیم چو شکر  |

### پاسخ دادن خسرو شیرین را

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| دگر ره شه ز روی دلنوازی     | در آمد درسخن در چاره سازی    |
| که ای رخساره ات رشک رخ حور  | بشیرینی بعالم گشته مشهور     |
| زخوی توسنی لختی بیارام      | دلارامی دل مرا بخش آرام      |
| سخن تا چند تلخ و تند گوئی   | نباشد کار شیرین تند خوئی     |
| تو شیرینی بشیرینی سخن گوی   | حدیث از بلبل و باغ و چمن گوی |
| جهان روشن بود از فر بختم    | فراز کهکشان بنهاده تختم      |
| غم عشق توام در دل نهان بود  | ولی در گردنم کار جهان بود    |
| رها کن شکوهای شام غم خیز    | که در کویت در آمد خسته پرویز |
| اگر اندر سرم هر دم هوا ئیست | سرود وصل تو دیگر نوائیست     |
| نیاید تا سوی لب جان شیرین   | نیندازم ز سر سودای شیرین     |
| مرا مستی و شاهی و جوانی     | در افکنند در راهی که دانی    |

چومن شرمنده ام از کار دیرین  
چولب در عذر دیرین می‌گشایم  
بهار شیرین گشاید چین ز ابرو  
ترشروئی و شیرین نام کردن  
نه آن رندم که در بندی برویم  
بس است این ناز بی اندازه کردن  
بجز شیرین گرم میل دگر بود  
در اول روی دل سوی تو کردم  
روا نبود که چون من شهر یاری  
توئی رونق فزای افسر من  
جفا بایار دیرین خوش نمانست

بهار ساکن شود صفرای شیرین  
خطای خویش را خود مینمایم  
که چین نیکو بود در تاب گیسو  
چه باید خویش را بدنام کردن  
نبخشی آب وریزی آبرویم  
فسون و عشوهای تازه کردن  
چرا طبعم گریزان از شکر بود  
کنون ره بر سر کوی تو کردم  
شود نو مید از همچون تو یاری  
نه افسر بلکه تاج اندر سر من  
سزای مهر مشتاقان جفا نیست

### پاسخ شیرین خسرو را

بت سیمین عذار سیم غیب  
ز درج لعل قفل راز بگشاد  
که تارونق بود دریا و کان را  
جهان فرخنده بادا بر شهنشاه  
جهان سرتا بسر زیر نگینش  
بود اقبال دایم در رکابش  
من از خسرو دلی ناشاد دارم  
مرا تنها در این غمخانه سرداد  
من آن نازک مزاج تند خویم

نگار عشوه گر شوخ شکر لب  
پی پاسخ زبان از ناز بگشاد  
بهار ودی بود دور جهان را  
سر شاهانش اندر خاک درگاه  
سعادت یارو دولت همقرینش  
مجاور بخت روشن در جنابش  
جفا کاری او از یاد دارم  
صلای عیش در جای دگر داد  
که گیرد نازکی نسرين زرویم

شمار تاج کیانی هشته بر سر  
 شه ارخود تاجدار روزگار است  
 شه از حشمت بود گر وارث جم  
 هنوزم زلف چون زنجیر برپاست  
 هنوزم تیر مژگان در کمانست  
 هنوزم تارگیسو شیرگیر است  
 خرد را از خیالم خواب گیرد  
 هنوزم طاق ابرو دلپسند است  
 هنوزم لعل میگون شهد خیز است  
 هنوزم اول عهد شبابست  
 هنوزم صف کشیده لشکر ناز  
 هنوزم سرو قامت پر ناز است  
 دوهار و تم که اندر سحر سازی است  
 هنوزم آب حیوان ناپدید است  
 چو بردارم نقاب از روی مهوش  
 شکر خندیکه از مرجان در آرم  
 وزو بوئی ز زلفم گریبتا  
 اگر بیند جمال گل بفرسنگ  
 اگر بیند لبم در سنگ یاقوت  
 به بیند ماه اگر رخساره من  
 چو بگشایم لب لعل شکر بار  
 اگر شه زر دست افشار دارد  
 دوفتان نرگسم گر نیم خوابست

مرا بر سر بود تاجی ز عنبر  
 ز من هر روز گاری شام تار است  
 لب لعل من او راهست خاتم  
 هنوزم سنبل پر چین سمن ساست  
 هنوزم غمزهای جان ستانست  
 بهر تاری هنوزم صد اسیر است  
 جمال نکته بر مهتاب گیرد  
 هنوزم سنبل موجون کمند است  
 هنوزم جعد مشکین عطر بیز است  
 ز عشقم کشور دلها خرابست  
 هنوزم دلربا بالای طنناز  
 هنوزم در دل امید دراز است  
 هنوزم با غزالان میل بازیست  
 هنوزم از جوانی صد امید است  
 فتد صد خرقة تقوی در آتش  
 بقالبهای بیجان جان در آرم  
 شود مشک از کسادى خاک بازار  
 شود از فرط خجلت زعفران رنگ  
 شود از رشک او را خون دل قوت  
 گدازد جسمش از نظاره من  
 شکر را بشکند در شهر بازار  
 ز جسم سیم دست افشار بارد  
 ز شورش کشور دلها خرابست

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ز خجلت در ته دریا شود آب   | دردندانم اربیند در ناب     |
| لبم در هر دم آردمی پرستی   | دهد نام لب من ذوق مستی     |
| زعنبر کس نیارد در جهان یاد | اگر بوئی ز زلف من برد باد  |
| نه شکر تا گدازم با دل تنگ  | نه لعلم تا کنم خود ردل سنگ |
| بصد محنت سر آرد روزگاری    | چرا باید که چون من گلعداری |
| نه رحم آرد بر احوال گرفتار | نبخشد بر تنم شاه جهاندار   |
| به این دلخسته حرف سخت گوید | سخن هر دم ز تاج و تخت گوید |

### پایان خسرو شیرین را

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| جهان از تاب رخسارت منور    | دگر ره گفت شه کی مهرانور   |
| گل رویت بهار گلشن من       | سر زلفت کمند گردن من       |
| بهار عارضت گلدسته نور      | لب لعلت شفای جسم رنجور     |
| بسروت جعد مشکین چون تذروی  | قدت در باغ جان بالنده سروی |
| شود شوریده دل مانند خسرو   | اگر بیند بر خسارت مه نو    |
| به لعلت جوهر جان در نهفته  | بچشم آهوی تاتار خفته       |
| کند شیدا بتان آذری را      | رخت دلبندی آموزد پری را    |
| بود پیچیده دودی گرد آتش    | دو مشکین طرهات بر روی دلکش |
| قیامتها میان شهر برپاست    | ز طنازی قدت از چپ و راست   |
| فتاده فتنها اندر زمانه     | ز سحر نرگست از هر کرانه    |
| وزان پس لعل جان بخش سرشتند | گل جان در ریاض روح کشتند   |
| بدل بر بسته ام احرام کویت  | بود چون قبله جان صبح رویت  |
| که باشد ختم بر رویت نکوئی  | بس است ایماه وصف خوبروئی   |

کسان کاندلر جهان کالا فروشند  
 که جوشد مشتری را میل در دل  
 ز وصف خود سخن چندانکه رانی  
 تو بینی طره پیچان چو قلاب  
 تو بینی غمزه خونریز سرمست  
 تو بینی نرگس شیدای مخمور  
 تو بینی قامت و خوبی رفتار  
 تو بینی طاق ابروی خمیده  
 قدت موزون برت دلکش رخت خوب  
 خریدار توام با جن و باسر  
 جهان اندر گذشتن پرشتابست  
 چکد خونابه دهقانرا ز دیده  
 نچیند باغبان گل گرسحرگاه  
 نباشد دور گیتی را مداری  
 بهار عمر را نبود درنگی  
 دری بر بلبل از گلزار بگشای  
 گهی گیرم بشوخی در کنارت  
 گهی جعدت چو طوق آرم بگردن  
 گهی بویم کمند مشکفامت  
 که از دستت ستانم جام باده  
 گذارم که سراندر دامن تو  
 رمی تا چند چون وحشی غزالان

بتعریف متاع خویش کوشند  
 از آن کالا کند مقصود حاصل  
 ز خوبی وز نکوئی صد چنانی  
 چه دانی حالت دلهای بیتاب  
 چه دانی دل کرایبرون شد از دست  
 چه دانی مستی جانهای پر شور  
 چه دانی حال عشاق گرفتار  
 چه دانی از دل در خون طپیده  
 ز عشقت عالم هستی پر آشوب  
 نراند مشتری را خود کس از در  
 مشو غافل که ایام شبابست  
 که نفروشد ثمر چون شد رسیده  
 فرو ریزد ز بادی بر سر راه  
 ندارد آسمان یکدم قراری  
 در آید چرخ دون هر دم برنگی  
 بمشتاقان ره دیدار بگشای  
 زنم که بوسه لعل آبدارت  
 گهی پایت نهم بر چشم روشن  
 گهی شیرین کنم کام از کلامت  
 ز رخسارت کنم خاطر گشاده  
 نواخوانی کنم در گلشن تو  
 نظر کن بر دل مجروح نالان

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| دلت زینسان چرا شد سخت چون سنگ | سوی بزم وصال رهبری کن       |
| نپردازی گر از یاری بحالم      | دلارامی دمی در دلبری کن     |
| ز کویت رخت بر بندم بیکبار     | مرا تا چند داری زار و دلتنگ |
|                               | نه بینی در جهان فکر و خیالم |
|                               | شوم سرگشته در دوران چوپرگار |

### پاسخ شیرین خسرو را

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| دگر ره لعبت خورشید رخسار       | شد از گنجینه مرجان گهربار    |
| که تا معشوقه را در چهر ناز است | وز آن عشاق را سوز و گداز است |
| بود شه را بدوران سر فرازی      | زهر نازی بدوران بینبازی      |
| سرمه طلعتان بر خاک راهش        | بر خورشید رویان تکیه گاهش    |
| سر زلف نکویان پرچم او          | لب لعل بتان جام جسم او       |
| بچنگش باد پرچین طره یار        | دل خوبان بدام او گرفتار      |
| سخن کز روی مستی گشت جاری       | نباشد آن سخن را استواری      |
| رود مستی چو بیرون از نهادش     | شود آن حرفها یکسر زیادش      |
| شه از مستی سخن را ندانه از هوش | بهشیاری کند صحبت فراموش      |
| سخن گوید شه از وصل از سردرد    | بود کوبیدنی بر آهن سرد       |
| ز مستی هر دم از من کام خواهی   | مراد خویش را بدنام خواهی     |
| چو دست از وصل شکر باز شستی     | وصال روی شیرین نیز جستی      |
| بدست آید بآسان مرغ خانه        | بود سیمرغرا دور آشیانه       |
| بود خرمهره گر خواهی بخروار     | بدست آوردن لعل است دشوار     |
| به آسانی خرف سازند حاصل        | پدید آوردن در هست مشکل       |
| اگر يك نرخ بودی عنبر و خاک     | در افتادی بره عنبر چو خاشاک  |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| اگر ارزن ببودی همسر زر       | بجاک راه بودی زر برابر       |
| نگردد دل ز سنگ خاره محزون    | پی یاقوت جستن دل شود خون     |
| توان گلچید در باغ از سر شاخ  | بکف ناید مه گردون بگستاخ     |
| بسر داری غرور پادشاهی        | از آنرو وصل شیرین سهل خواهی  |
| نه آن مرغم که از افسانه خام  | شوم از ساده لوحی بسته در دام |
| نه آن طفلم که تا از یک فریبی | گهر از کف دهم از بهر سیمی    |
| برو این دام در راه شکر نه    | ره افسون بدلدار دگر نه       |
| چو مفلس را بود کوشش پی گنج   | در آن سودا بخاطر ره دهد رنج  |
| نه آن بازم که بنشینم بهر دست | نه آن شاهد که دلبندم بهر مست |
| می گلگون ربودت گر ز سر هوش   | به پند هوشمندان باز ده گوش   |
| خردمندی نکو گفت این عبارت    | که نبود وصل شیرین بيمرارت    |

### پاسخ خسرو شیرین را

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| دگر ره شهر روی ناز و مستی    | گشود از نو دکان خود پرستی      |
| که کار دلبران پیوسته ناز است | طریق عاشقان عجز و نیاز است     |
| بتان دارند ناز اما نچندین    | که بر خود بسته بی اندازه شیرین |
| روا باشد زدن بر ساز شهناز    | نه تار رود کردن پاره از ساز    |
| نوا را مطربان چندان کشانند   | که تار چنگ از هم نگسلانند      |
| کند ساقی چنان می در پیاله    | که روی میکشان گردد چولاله      |
| چو ریزد بیمحابا تا خط جور    | هزاران فتنه بر خیزد زهر دور    |
| بود شهد شکر خوش تا زمانی     | که نارد جوش صفرای نهانی        |
| بکام تشنگان شیرین بود آب     | نه کز در رو کند پیچنده سیلاب   |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| نچندان کافتد اندر خانه آتش   | بود آتش بدی مطبوع و دلکش        |
| بهر طعنی که فرسودی شنیدم     | بهر نازی که فرمودی کشیدم        |
| نوای صلح و جنگ از دور پیداست | فزون شدن از کار از شکوه برخاست  |
| بلبل باده نوش آن شکر خند     | بتار گیسوی شیرین دلبد           |
| بشور عشق و سودای خیالش       | بطاق ابروی همچون هلالش          |
| بتار گیسوان شیر گیرش         | به آن رخسار چون مهر منیرش       |
| بشیرینی شهد لعل نابش         | بجادوئی چشم نیم خوابش           |
| بافسون سازی تیر نگاهش        | بتاب روی و مژگان سیاهش          |
| بزلف سرکش و جادوی مستش       | بخال هندوی آتش پرستش            |
| نیاساید دلم از تاج و تخت     | که از مشکوی شیرین بر کشم رخت    |
| سر از سودابه شیدائی برآرم    | بدل پای شکیبائی درآرم           |
| ز خنجر سازمش چون کاخ زنبور   | دل از جویدره شیرین پرشور        |
| زبان عجز و زاری بر گشودم     | چو مسکینان رخ اندر خاک سودم     |
| نگفتی غیر حرف خام با من      | زدل سختی نگشتی رام با من        |
| زبدنامی و رسوائی که کردم     | بس است این شور و شیدائی که کردم |
| بروی دل در ایام بندم         | زبان بهتر که اندر کام بندم      |
| که از خوبان وفاداری نیاید    | وفا از دلبران جستن نشاید        |

### پاسخ شیرین خسرو را

|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| که شه را باد دوران تا قیامت | دگر ره گفت شوخ سر وقامت |
| رمان پیل از کمند دیو بندش   | سر شیران گرفتار کمندش   |
| نگاه او همه بر حال درویش    | شکار او همه خصم بداندیش |

بهر کاری گذارد پای امید  
 چو خسرو بر سر ناز و عتابست  
 زبی آبی چو گردد تشنه بیتاب  
 چو آب از تشنگی یکباره نوشد  
 چو گرمی جا کند در طبع محروم  
 چو ریزی آب بی پروا در آتش  
 پی هر درد بنهاده دوائی  
 بهر کاری شتاب آرد در او مرد  
 نباشد وصل شیرین سهل و آسان  
 چو هجر روی شیرین جان فزاید  
 بتاج خسرو تخت بلندش  
 بجولانگاه شب دیز خیالش  
 به بیسامانی عهد و وفایش  
 بطبع خودستای بیمدارش  
 به پیچ و تاب زلف عنبرینش  
 یموزونی خطش دور رخسار  
 بموزونی سرو خوش خرامش  
 بزور بازوی پیل افکن او  
 که بیدستور و کیش و دین و آئین  
 وزان منزل زجا بر خاست از ناز  
 چو معجر خواستی پوشید بر روی  
 چو بر رخسار تابان حلقه بستی

از آن امید یابد کام جاوید  
 بجور مستمندان در شتابست  
 ببايد اندك اندك دانش آب  
 در انجام هلاك خویش کوشد  
 بنرمی از تنش گرمی شود دور  
 شود ریزنده را خاطر مشوش  
 بهر مشکل بود مشکل گشائی  
 رخ او از پشیمانی شود زرد  
 که از عشقش فلك گردد هراسان  
 چنان وصلش بآسانی نباید  
 بیخت خرم و سم سمندش  
 بشکر زار بستان وصالش  
 به بیپایانی جور و جفایش  
 بخوی دلپسند بقرارش  
 به آب و رنگ روی نازنینش  
 بخال هندویش گرد نمکزار  
 بطراری جعد مشکفامش  
 به نیروی تن شیراوژن او  
 نجوید وصل من بیرسم کابین  
 بجنبش آمدش بالای طناز  
 برون افکند بروی حلقه موی  
 ز غبغب رونق مه را شکستی

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چوبستی سینه را طرف نقابی     | عیان کردی ز عارض آفتابی      |
| پی رفتن همی جستی بهانه       | فکندی گاه دام و گاه دانه     |
| وزان تندی سراپا گشته بیتاب   | ز بیتابی تنش چون گوی سیماب   |
| در آخر روی از خسرو نهان کرد  | چو خورشید فلک رخ پینشان کرد  |
| چوشه آن تند خوئی دید از یار  | دلش ماند و برفت ازدیده دلدار |
| بدانست اینکه بیکابین و پیوند | نگردد رام شیرین شکر خند      |
| روان گردید بیدل جانب کاخ     | دل از اندیشه اش سوراخ سوراخ  |

### رفتن خسرو از نزد شیرین و پشیمان گشتن شیرین

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چو خسرو شد روان از کوی شیرین   | گرفت آشفته گی چون موی شیرین    |
| پشیمان گشت از آن ناز بسیار     | که گرفت آزرده دل از کوی دلدار  |
| روان کرد از دوزنر گس سیل خوناب | چو موی خویش شد پیچان و بیتاب   |
| فرو بارید بر رخ اشک گلرنگ      | جهان چون چشم سوزن شد بر او تنگ |
| در آمد از درش هجران دو باره    | برخ اشکش روان همچون ستاره      |
| غم دیرین در آمد از درش باز     | دل خونین گزید و اشک غماز       |
| پدید آمد غم هجران دگر بار      | بقید شام محنت شد گرفتار        |
| شگفت از خاطرش گلهای اندوه      | بدل بار غمش بنشست چون کوه      |
| شرار سینه اش بر زرد زبانیه     | رمیدش مرغ دل از آشیانه         |
| فزون شد آب چشم از سوزش دل      | بخود پیچان چو صید نیم بسمل     |
| چو صید خسته صیاد رفته          | شده صیاد و صید از یاد رفته     |
| در آمد در فغان از سوزش دل      | فتاده صید و از کف رفته قاتل    |
| بدل گفت آخر از جانم چه جوئی    | پی خون خوردنم چندین چه پوئی    |

در آید از درم گربخت بیدار  
 چو در کارم بر آید فتح بابی  
 چو صبح وصل گیرد روشنائی  
 فتد در روزنم گر عکسی از نور  
 ببزم شمع وصلی کز فروزد  
 دلاخون گردی از بیهوده کاری  
 در آنکامیکه زهر غم چشیدم  
 در آمد از درم چون صبح امید  
 تو ماندی باز و آنشبهای تاریک  
 من و اشک روان و بارانده  
 گل اشگیکه بردامان فشاند  
 چو شاخ آرزویم بارور شد  
 بسا دولت که رو آورد بناگاه  
 شب تاریک شمعی کایدت پیش  
 لب خشکیده را چون در رسد آب  
 کنار چشمه اش دیدم ز آغاز  
 بساختی که در هجران کشیدم  
 کنون دلبر ز من آزرده دل رفت  
 دگر ره طاقت هجران ندارم  
 نباشد عشق و مستوری بهم یار  
 ز نام و ننگ اگر پوشم حجابی  
 حجاب عاشقان رسم قدیم است

ز سوادى تو برگردد بناچار  
 کشى برویش از هجران نقابى  
 کنى آغاز از شام جدائی  
 گذارى در کنارش شام دیجور  
 تنش پروانه وار از غم بسوزد  
 شوى هر دم ز راه دیده جارى  
 بناکامى شب و روز آرمیدم  
 به افسون تو از ره باز گردید  
 شب هجران در از امید باریک  
 غم دورى بتن چون کوه انبوه  
 بیاد عارض جانان فشاند  
 چو گل بیهوده از دستم بدرشد  
 چو نشناسد کسش برگردد از راه  
 نشاید کشتنش با دامن خویش  
 چوریزد بر زمین از دل بردتاب  
 بغفلت زو گرفتم راه پرواز  
 بسا تلخی که روز هجر دیدم  
 چو جان از جسم یار دل گسل رفت  
 صبوری در غم جانان ندارم  
 نهفتن کی توان آتش بدستار  
 نیفتد بر رخ معنی نقابى  
 چو آواز دهل زیر گلیم است

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نمیفتد تا برسوائی سر و کار  | کجا حاصل شود دیدار دلدار    |
| پس آنکه با دل شوریده برخاست | بتن همچون غلامان جامه آراست |
| طلب فرمود گلگون سبک‌پسی     | چوسروناز بنشست از بروی      |
| روان گردید سوی کاخ پرویز    | دلی شوریده و روئی عرق ریز   |
| خبر پیرسان درآمد تا در کاخ  | درآمد بر درون کاخ گستاخ     |
| قصا را آمدش در پیش شاپور    | نبودش اینگمان از شوخ‌پرشور  |
| شناسان کرد خود را آنشکرخند  | ز دمسازی بشاپور هنرمند      |
| صنمرا داشت از نیرنگ برجای   | بسوی بزم خسرو شد سبکپای     |
| ببلبل مژده از گلستان داد    | نشان تشنه از آب روان داد    |

### داخل شدن شیرین در کاخ خسرو

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| خوش آندولت که نا که از در آید  | دلارام از در مجلس در آید      |
| خون آن بختی که یابد روشنائی    | بپایان آید ایام جدائی         |
| خوش آن هجری که پایانش وصال است | خوش آنوصلیکه ایمن از زوال است |
| چو خسرو بخت را دید اینچنین رام | که آمد ناگهان از در دلارام    |
| دلش از وجد آمد در طپیدن        | چنین کز شوق بود اندر پریدن    |
| ز تخت خسروی برخاست بیتاب       | دلش از ذوق لرزان همچو سیماب   |
| دوید از بیخودی بیرون زخرگاه    | خرامان شد با استقبال آنماه    |
| نثار افشان شده در پای دلبر     | گهی دل در رهش میداد که سر     |
| در آمد از در آن ترك قبا پوش    | کلاه از سر طراز افکند از دوش  |
| ز بهر بوسه دست شه بلب سود      | کف پرویز از آن شد گوهر آمود   |
| ز رویش یافت بزم آرایشی نو      | فروزان شد ز بزمش کاخ خسرو     |

نشست آنمه فراز تخت جمشید  
 سراسر کاخ خسرو گشت پر نور  
 عبیر آمیز شد محفل زبویش  
 برآمد بر فراز کرسی زر  
 چو شه معشوقه را در دام خود دید  
 رنو آرایش خرگاه دادند  
 زهرسو از فروغ شمع کافور  
 بهر محفل که شیرین رخ فروزد  
 ز عکس باده روشن شد شبستان  
 نواها راست شد از هر کرانه  
 زدی چون باربدانگشت بر تار  
 نکیس چنگ را چون ساز کردی  
 گرفته ساقیان ماه رخسار  
 نه دل از تاب می میرفت از دست  
 در آن محفل که شیرین باده نوش است  
 فزاید جام می اما نچندین  
 در آن محفل که شیرین گیرد آرام  
 چو عشق روی شیرین آورد شور  
 شه شیرین نشسته پهلوی هم  
 شه از شوق درون بیتاب گشته  
 گهی بر دست شیرین بوسه دادی  
 گهی دستینه اش بگشادی از دست

بر اورنگ حمل زد تکیه خورشید  
 چو گلزار جان از جلوه حور  
 منور گشت بزم از نور رویش  
 چو براوج فلک خورشید خاور  
 همه ایام را در کام خود دید  
 ز گل آئین بزم شاه دادند  
 شده تاریکی شب از جهان دور  
 تن سیمین تنان چون شمع سوزد  
 شگفته لاله ها چون صحن بستان  
 ز آوازدف و چنگ و چغانه  
 گرفتنی رقص و حالت نقش دیوار  
 چو مرغ از سر خرد پرواز کردی  
 بکف خورشیدوش جام گهر بار  
 که بود از وجد یکسر بام و درمست  
 در آنجا کی مجال صبر و هوش است  
 که سوزد نرگس سر مست شیرین  
 چه حاجت باشد از رود و می و جام  
 ز رویش چون شکید مست مخمور  
 ز روی جذبه چون بادام توأم  
 دلش لرزان تر از سیما بگشته  
 گهی چین سر زلفش گشادی  
 گهی بردی نیازش بی خود و مست

گهی باطره اش میکرد بازی  
 گهی افشردیش نار دو پستان  
 گه از مویش بگردن دام کردی  
 گهی حیران برویش خیره بودی  
 چو جام باده را بر لب نهادی  
 بمستی راه شرم از کف نمیداد  
 خرد بودش بپاس شرم دایم  
 زمستی بوسه زد بر لعل دلدار  
 چو خضر آورد بر لب آب حیوان  
 نگویم همچو یاقوت روان بود  
 چوشه زد بوسه بر آن لعل رنگین  
 ز روی شرم شبنم بر ورق ریخت  
 بحیرت ماند شه از کار او ان  
 بایما گفت شاپورش که شیرین  
 چو بیند از شه این دستان مستی  
 شکیبائی کند گر شه بکارش  
 شه از سودای مستی سر بر آورد  
 که امشب در هوای روی شیرین  
 يك امشب باوی اندر بزم شادی  
 بیاد لعل شیرین می گساریم  
 سحر که رو کند شیرین بمشکو  
 چومهر آید بتخت آبنوسی

گهی مستانه گرم دلنوازی  
 گهی پیچیدیش ساعد چومستان  
 سر شوریده را آرام کردی  
 گهی بند نقابش بر گشودی  
 بطرف دامنش صد بوسه دادی  
 ادب میجست با آن سرو آزاد  
 چو اندر بوستان دهقان صائم  
 نمود از بوسه محفل را شکر بار  
 گرفت از لعل جانان مایه جان  
 که از کاش به از داروی جان بود  
 شکنج افتاد برابروی شیرین  
 بگلبرگ تراز گرمی عرق ریخت  
 که شد رخسار شیرین چون دگرگون  
 نگردد جفت شه الالبکابین  
 شود آشفته از عصمت پرستی  
 در آید در کنار آخر نگارش  
 زبان عذر پیش دلبر آورد  
 ز کف نهاد باید جام رنگین  
 شوم آسوده دور از نامرادی  
 عنان دل سوی عشرت گذاریم  
 گزیند همچو حوران جابمینو  
 مهیا گرددش بزم عروسی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| فرستم مؤبدش بهر طلب پیش       | به آئینی که شاهانرا بود کیش |
| بکوی و بام بر بندند آئین      | بساط خسروی بدهند تزئین      |
| چنین تا آمد آن مجلس پایان     | شدند آنشب سوی عشرت گرایان   |
| سوی مشکو در آمد لعبت چین      | اجازت خواست از پرویز شیرین  |
| بیامد چون چنین فرمان بداد شاه | پی دلجوئیش شاپور همراه      |

### در عروسی شیرین گوید

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عروس فکر رازینگونه آئین       | کند مشاطه گفتار شیرین          |
| نمود از حجله مشرق برون سر     | سخر که چون عروس مهر خاور       |
| روان در گلشنش آب روان شد      | کهن زال جهان از نو جوان شد     |
| ز رویش یافت عالم زیور نو      | عروس آسمان افکند پرتو          |
| دلی خرم روانی عشرت انگیز      | صبح حیرا زجا بر خاست پرویز     |
| فرستادش به آئین جانب ماه      | طلب فرمود مؤبد را بدرگاه       |
| روان فرمود از هر سو منادی     | وز آن پسر کرد بر پا بزم شادی   |
| نوید عیش بر ایام دادند        | پی عشرت صلاهی عام دادند        |
| بفرمان ملک در عیش شیرین       | بهر بازار و برزن بسته آئین     |
| بتان پیرایه افکندند بر سر     | جهان پیر از نو یافت زیور       |
| که از نوردو صفا چون آسمان شد  | نه خاک از گلرخان چون گلستان شد |
| فتاد از بام گردون زهره بر خاک | زبس شد بانگ چنگ و نی بر افلاک  |
| که ازغم ساحت ایام شد دور      | فکند آنگونه شادی در جهان شور   |
| تهی شد خون دل از جام لاله     | ز خون دل گرفت از بس پیاله      |
| ز سرخی گشته یکسر ارغوان زار   | ز عکس ساغر می کوی و بازار      |

ز شور عشق در خم آب گلگون  
 چنان ساقی ره غم بست از می  
 چنان شد سوز دل از سینه خاموش  
 ز بانگ چنگ و نی کبک نواساز  
 چنان بانگ طرب هر گوشه برخاست  
 بفرمان شهنشه با صد آئین  
 جنبیته‌ها به پیش مهد بر پا  
 کشیده صف و شاقان چون صنوبر  
 غلامان با سنان و تیغ و کوپال  
 ز یکسو ماهرویان سرائی  
 زهودجهای زرین پشت هر پیل  
 ز شادروان دورایت‌های زیبا  
 ز یکسو نغمه پردازان دلکش  
 سوی مشکوبدان هنجار راندند  
 در آوردندش اندر خرگه شاه  
 فشاندندش نثار از بسکه بر سر  
 بمجمره‌های زرین عنبر و عود  
 چو آوردند در خرگاه شاهش  
 چو گردد طالع برگشته بیدار  
 چو جست آرام اندر حجله شیرین  
 بسوی حجله آمد شاه سرمست  
 چو یار مهربان را خود دید

در آمد در نوا همچون فلاطون  
 که کس نشنید دیگر ناله از نی  
 که در آتش کباب افتاد از جوش  
 نمود از بابزن آهنگ پرواز  
 که پشت چنگ شد از خر می راست  
 به پشت پیل بسته مهد زرین  
 مرصع گشته چون عقد ثریا  
 به پیش مهد همچون خیل اختر  
 بتازی مرکبان افراخته بال  
 بمحمل گرم دردستان سرائی  
 چو تابان آفتاب از لجه نیل  
 سراسر خاک گشته نقش دیبا  
 ز یکجانب کنیزان پریوش  
 بمهد زر صنم را بر نشانند  
 چو خورشید فلک در خانه ماه  
 سراسر خاک شد چون کان گوهر  
 فضای آسمان را کرده پردود  
 چنان بردند سوی حجله گاهش  
 فراز آید ز در دولت بیکبار  
 دل سنگینش از غم یافت تسکین  
 ز شوق و مستیش دل رفته از دست  
 می امید اندر جدام خود دید

چو بلبل کاورد روسوی گلزار  
 شود لب تشنه را چون آب حاصل  
 نقاب از چهره آنماه برداشت  
 چو افکند از رخ گلگون نقابش  
 تعالی الله چه روئی غیرت مایه  
 دوسنبل کرده پرچین گردسوسن  
 دو ابرویش کنار چشم سرمست  
 دهانی تنگ اما روح بخشا  
 لب لعلش بر آن رخسار دلکش  
 تن سیمین او از لطف اندام  
 برخ هندوی خال دلپسندش  
 زهر سواز شمیم زلف تاتار  
 ز غیغ بستن چاهی بر سر راه  
 بگرد نرگش مژگان زده صف  
 فکنده طوقی از گیسو بگردن  
 بیوسی برده از هندوستان باج  
 در بستان بروی شه چو شد باز  
 نهاد اول لب اندر چشمه نوش  
 زمیل دل چو سودی بر تنش دست  
 چومیل خاطرش در سینه زد شور  
 نیادش لب بلب بر سینه اندام  
 چو شد از جان و دل بادلستان جفت

ویا میخاره در کوی خمار  
 نماند صبر و تابش هیچ در دل  
 دورنگی را حجاب از راه برداشت  
 عیان گردید از ابر آفتابش  
 فروزان آفتابی در سحرگاه  
 کشیده پرده شب بر روز روشن  
 چو شمشیری که گیردمست در دست  
 تو گوئی کرده جادروی مسیحا  
 فتاده درج یاقوتی در آتش  
 چو تصویر بتی از نقره خام  
 برای چشم بدبودی سپندش  
 عبیر افشان شده در کوی و بازار  
 نگون هاروت سان دلهادر آنچاه  
 برای پاسبانی دشنه بر کف  
 بسان هاله بر ماه روشن  
 بنازی ملک یغما کرده تاراج  
 پی صید حواصل راندن شهباز  
 کند تا تلخی هجران فراموش  
 چو سیماب از کفش بیرون همی جست  
 حجاب شرم کرد از آن صنم دور  
 بکام دل گرفت از دلاستان کام  
 بمنقب در دریائیش را سفت

چو بر برگ گل آمد پای بلبل  
 چو تیر از شصت آمد بر نشانه  
 گل نسرين دمید از شاخ مرجان  
 چو نقاش از پی بیرنگ تصویر  
 حریف بزمرا تاسیر شد کام  
 چوپیکان بوسه زد پشت کمانرا  
 چو تیغ خم نهاده راست برفرق  
 برون چون رفت آهوزان تکاپو  
 دهم زین بیش اگراین رشته راتاب  
 دل عاشق از آن بیتاب گردد  
 شب و روزی بهم پیچیده چون مار  
 ببرگ گل زبس پاشید ژاله  
 نشد خالی بماهی محفل از - سور  
 بود این خوی چرخ آبنوسی  
 کند گاهی ز هجرت دیده پر خون  
 گهی از شام غم در دل زند سوز  
 که از سردی دی سازد فکارت  
 که از تلخی غم مغزت زند جوش  
 نه در مهرش بود چندان قراری  
 سرشت خاک و کار چرخ اینست  
 مشوه غرور ازین چرخ کمان پشت

درید از نار کسی پیراه - ن گل  
 زیکرنگی دوئی رفت از میانه  
 صدف گردید پردرز آب نیسان  
 بسمین صفحه بر زد کلك تحریر  
 بساغر ریخت ساقی باده خام  
 نمود آماجگه روی نشانرا  
 بخون ناب تیغ تیز شد غرق  
 نشان بر جای ماند از سم آهو  
 فرو ریزد ز چشم عاشقان آب  
 دهان از لذتش پر آب گردد  
 بهم در محفل عشرت گهربار  
 ز سرخی بزم شد همرنگ لاله  
 ز عشرت کس نشد یک لحظه مهجور  
 که گه ماتم دهد گاهی عروسی  
 گه از وصلت نماید چهره گلگون  
 کند گاه از وصال روز فیروز  
 گهی خرم کند از نو بهارت  
 ز شادی گاه ریزد بر لب نشو  
 نه در کینش بماند استواری  
 که گاهش زهر و گاهی انگین است  
 که از افسون بخواری خواهد کشت

## اندرز کردن شیرین با خسرو

برون رفت از دلش غمهای دیرین  
 جهان دلخواه و بختش یار بودی  
 گرفتندی خراج از روم و چینش  
 بر اوج چرخ سودی افسر او  
 درو گوهر فزون از سنگ خاره  
 که بود از وصل او کامش چو شکر  
 ز رفعت همعنان با آسمان بود  
 مغنی باربند بود و نکیسا  
 چو برق و باد اندر کوه و هامون  
 کز او حیران شدی چشم زمانه  
 شمارا ر کس گرفتی از ستاره  
 زهر اندیشه در ایام آزاد  
 بدانست اینکه پیش آید گزندش  
 گراید جانب پستی پس از اوج  
 سرودندی بهم اندیشه دل  
 مدامت بخت چون دل باد بیدار  
 جهان کان بند فرمانش سراسر  
 بحکمش چرخ صبح و شام گردد  
 زند از نو نوائی اندرین تار  
 بودایش بعالم عادت و کیش

چو خسرو کام جست از وصل شیرین  
 شب و روزش بعشرت کار بودی  
 ز چین تا روم در زیر نگینش  
 سر گردنکشان خاك در او  
 نبودى ز روسیمش را شماره  
 جو شیرینش نگاری بود در بر  
 ز اورنگش که مقصود جهان بود  
 بزم عشرتش دایم جبین سا  
 بزیرش بار کشش بدیز و گلگون  
 بدستش هشت گنج خسروانه  
 متاعشرا ندانستی شماره  
 سرش از نخوت شاهی پر از باد  
 چو شیرین دید در بخت بلندش  
 چو دریا در ببالا سر کشد موج  
 شبی بنشسته با خسرو بمحفل  
 بخسرو گفت شیرین کی جهاندار  
 چو شه فیروز شد بر هفت کشور  
 بکامش گردش ایام گردد  
 از آن ترسم که این چرخ جفاکار  
 پس از هر نوش دارد چرخ صد نیش

سرآید روزگار کامکاری  
 چه دودورانرا بهرکاری شتابست  
 شه آن بهتر که ورزد نیکنامی  
 بهر کاری بعدل و داد کوشد  
 بزرگانرا نیندازدز پایسه  
 بدانرا دست کوتاه سازد از کار  
 رعیترا کند از عدل خوشنود  
 نوازد دوستانرا از زر و سیم  
 نباشد غافل از خود گاه و بیگاه  
 مباحش ایمن که دوران دورنگی  
 بجو عبرت ازین دهر پرافسوس  
 چو بنهاند راه راست از دست  
 به آن الطاف یزدان باش خورسند  
 که این گردنده گردونرا خدائست  
 نباشد استوار اینسخت بنیان  
 شنیدم رهنمائی راست کردار  
 سخن راند از اسرار خدائی  
 ز فرمانش به پیچدهر که گردن  
 کلامش معجزو دینش گرامی  
 شه آن بهتر که بگراید بدینش  
 شه ازین گفتگو میبود خاموش  
 بگفت این راز دانایان سرودند

نباشد کار گردونرا مداری  
 فروغ آبش از موج سرابست  
 بدارد نیکنامانرا گرامی  
 شراب از ساغر انصاف نوشد  
 بدان را پایسه نفزایدزمایه  
 نباشد عاجزانرا از وی آزار  
 بمحتاجان نه بندد در گه جود  
 گدازد دشمنانرا خاطر از بیم  
 خشک دربستر است و چاه در راه  
 گهی رومی نماید گاه زنگی  
 زبی پروائی جمشید و کاوس  
 به بند محنت افتادند پابست  
 مگردان روز فرمان خداوند  
 بر این پوینده کشتی ناخدائست  
 بدین رفعت که بینی بی نگهبان  
 زد از ملک عرب سر ایجهاندار  
 کند بر خلق عالم رهنمائی  
 بر او تاریک گردد روز روشن  
 نپوید جز بکار نیکنامی  
 که گردد دین و دولت همشیش  
 چو پند نیکخواهش رفت در گوش  
 در این راز بر رویم گشودند

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| ولی با این شکوه پادشاهی      | کجا دل میدهد بروی گواهی    |
| که بر اورنگ جم گیرد عرب جای  | فراز تخت افریدون نهد پای   |
| کشد در زیر فرمان ملک جمرا    | کند منسوخ آئین عجم را      |
| ازین نخوت تبه گردید کارش     | سیه گردید چون دل روز گارش  |
| جهان اندر گذار و در زوال است | بقا مخصوص ذات ذوالجلال است |

### دریدن خسرو نامه پیغمبر را و میبری

#### شدن روز گاراو

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو خسرو از عنایات الهی      | زد اندر هفت کشور کوس شاهی    |
| جهان سرتا بسر زیر نگینش     | مسلم شد همه روی زمینش        |
| جهانداران بحکمش سر نهاده    | شکوهش در همه دلها فتاده      |
| بر اوج مهر و مه افراخت تاجش | شهان بنهاد بر گردن خراجش     |
| چواز گردون گذشتش افسر و جاه | دلشرا دور کرد اهریمن از راه  |
| ز نادانی غرورش بر سر افتاد  | زتارک ز آن غرورش افسر افتاد  |
| ز شرع احمدی پیچید گردن      | ز حکم ایزدی افشاند دامن      |
| چو آمد نامه از پیغمبر پاک   | درید و ریخت اورا بر سر خاک   |
| بنفرینش پیمبر دست برداشت    | از آنرو دولت ازوی روی برکاست |
| بهر جانبز ملکش فتنه برخاست  | بتاراجش زهر سو خصم شد راست   |
| از آن نفرین بفرمان الهی     | بر او شوریده شد آن پادشاهی   |
| ازو شد دور لطف کبریائی      | در آمد بر سرش قهر خدائی      |
| جهان بخشیده خود خواست ازوی  | زوال ملک و نعمت آمد از پی    |

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بزرگان روی و دل از وی کشیدند | فرهم گشت اسباب زوالش          |
| بدش شیرویه فرزندی هنرمند     | بزرگان بندش از پا برکشادند    |
| چو بر تخت جهان داری شدش جای  | نمود از تخت دارائی نگونش      |
| روان کردند شیرینش به همراه   | بر او تخت جهان داری سرآمد     |
| نگهبانان پی پاسش بهر سو      | شه از دیدار شیرین گشته خورسند |
| چو کردی سختی دوران دلش تنگ   | غمش هر گه فکندی رخنه در جان   |
| نباشد دور گیتی را بقائسی     | اگر برداردت بر بام افلاک      |
| عروسی دلکش است این عالم پیر  | حنای دست او از خون پاکان      |
| شراب عشرتش ناخوشگوار است     |                               |

سپه داران ز در گاهش رمیدند  
 به نقصان کرد رو اوج کمالش  
 بفرمان پدر در کاخ در بند  
 بفرقش افسر شاهی نهادند  
 پدر را بند غم بنهاد بر پای  
 روان فرمود سوی طیسفونش  
 بسوی طیسفون شد شاه با ماه  
 زوالش ناگهان از در درآمد  
 نشسته چون فراز دیده ابرو  
 بپا و دل نهاده از دو سو بند  
 شدی آسوده از آن روی گلرنگ  
 تسلی دادیش رخسار جانان  
 نباشد در سرشت او وفائسی  
 فرو اندازدت بر دامن خاک  
 ولی شوهر کش است از روی تأثیر  
 خضاب او سرشت دردناکان  
 که دروی هر دمش رنج خمار است

### فرستادن شیرویه دژ خیم و کشتن خسرو را

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| در آتشخانه چون شد جای خسرو | هراسان زو بزرگان هنرمند |
| نشان بود ایمن در زمانه     |                         |

نهاده بند زر بر پای خسرو  
 که گر خسرو رهائی یابد از بند  
 که کاری این چنین نبود فسانه

سوی شیرویه یکسر رو نمودند  
 که مارا از گرفتاری خسرو  
 اگر زین بند یابد او وهائی  
 اگر شیرویه جوید تخت شاهی  
 و گرنه کی پسندد مرد هشیار  
 در این کار از کند شیرویه تأخیر  
 چو شد شیرویه را این قصه در گوش  
 طلب کردند دل سختی بد اندیش  
 فرستادند سوی طیسفونش  
 شه از کردار دوران بود دل تنگ  
 سر خود هشته بر زانوی شیرین  
 پر پر خ با وی از شیرین زبانی  
 که از دوران جم خواندی فسانه  
 که از گردون شکایت باز میگفت  
 دل شه را ز صحبت های شیرین  
 گهش دادی تسلی ز آن غم و درد  
 جهان را که بلندی گاه پستی است  
 شه از افسانه آن شکرین لب  
 از آن محنت که در دل داشت چون کوه  
 از آن افسانه خواندن از تب و تاب  
 پی افسانه شیرین گرم گفتار  
 در آمد چون ز در آن دیو آئین

ازین ره گفتگو با او نمودند  
 فرایند هر زمان اندیشه نو  
 بیاید جست ازین کشور جدائی  
 دهد در کشتن خسرو گواهی  
 که خسرو زنده فرزندش جهاندار  
 بخونش پنجه آلائیم چون شیر  
 ز بیم از گفتگو میبود خاموش  
 چو اهریمن خطا کردار و بد کیش  
 که ریزد بر زمین از کینه خونش  
 رخ گلگونش از غم کهر بارنگ  
 به او در صحبت از ایام دیرین  
 شده سر گرم از افسانه خوانی  
 که از کاوس سر کردی ترانه  
 که از تأثیر دوران راز میگفت  
 برای دفع غم میسداد تسکین  
 که نیش و نوش باشد در خور مرد  
 فراز و پست در بنیاد هستی است  
 دمی آسوده شد از تاب و از تب  
 فرو افکند از دل بار اندوه  
 بهم بنهاده مژگان از پی خواب  
 که ناگه در رسید آن دیو دیدار  
 بر آمد لرزه بر اندام شیرین

دل غمگینش آمد در طپیدن  
 ز اشك دیده یار وفا دار  
 چو بر آن دیو صورت دیده بگشود  
 بدانست آنکه از دهر پر آزار  
 طلب فرمود طشت آب در پیش  
 عبیر افشاند بر اندام یکسر  
 حمایل دستها از روی افسوس  
 بر آورد از غم هجران ز دل آه  
 بشیرین گفت ای یار وفادار  
 چو شد از دهر دون امید کوتاه  
 پس آنکه مو بدارا خواست در پیش  
 چو شه بنمود بدرود این جهان را  
 حمایل دستها کردش بگردن  
 سوی شه کرد آن دژخیم پس رو  
 چو پهلوی بر درپیش رفت بیرون  
 بخون و خلك در غلطید چون شاه  
 پرستاران فغان و آه کردند  
 زمرگش جمله طاوسان آن باغ  
 ز بس گیسو که بر کنند از سر  
 روان از اشکهای سرمه آلود  
 بر خسار بتان از اشک خونبار  
 پیران خون شهنیست این نگون طشت

سر شك از چشمش آمد در چکیدن  
 ز خواب ناز خسرو گشت بیدار  
 حیات خویش را بنمود بدرود  
 بپايد رخت بر بستن بناچار  
 بشست از پای تاسر پیکر خویش  
 هم از کافور کرد اعضا و مطهر  
 بگردن کرد شیرین را وزد بوس  
 از امید دراز و عمر کوتاه  
 چو بگذشت ازین دهر جفا کار  
 پی و وصل تو دارم دیده در راه  
 نمود اندرز امید دل ریش  
 طلب فرمود یار دلستان را  
 پرندی آبگون پوشید بر تن  
 نهادش دشنه از نیرو پهلوی  
 ز موج خون شبستان گشت گلگون  
 خروش مؤبدان برخاست ناگاه  
 بزاری هویه پیر شاه کردند  
 سیه پوشیده سرتا پای چون زاغ  
 سراسر خاك هامون گشت عنبر  
 به پیرامون آن وادی سیه رود  
 نشان میداد از فردوس انهار  
 ز خون دلبران لاله گون دشت

ز خون خوردن نیا ساید زمانی      نگردد سیر از خون جهانی

## آگاهی یافتن شیرویه از قتل پدر

چو شد شیرویه زین افسانه آگاه      که خسرو از جهان پرداخت خرگاه  
درآمد در لباس سوگواری      بیالین پدر آمد بزاری  
بپاشیدند بروی مشک و کافور      بدیبا بر نهادندش بدستور  
نهادندش بدن در مهد زرین      بدو هشته پرندی گوهر آگین  
دوان و مؤبدان پیرامن شاه      دریده جامه‌ها در ناله و آه  
به دوش خسروان مهدش نهاده      پی همراهیش یکسر پیاده  
به پیش مهد زر با ناله‌زار      گرفته باربدر چنگ خودتار  
سرود از ماتم شه‌ساز میکرد      بهردم نغمه آغاز میکرد  
چنان انگشت میزد بر دل تار      که نالید از نوایش بام و دیوار  
پس آنکه سازتار افکند از دست      به آئینی که همچون شیشه بشکست  
وزان پس ناله پردرد و غم کرد      ز تیغ تیز انگشتان قلم کرد  
بت سیمین بدن شیرین پرشور      به پیش آورد اندر مرگ شه‌سور  
دولعل شکرین را همچو پیسته      ز افغان و سرود شاه بسته  
گمان بردند مردم کاندلارام      زمرگ شاه نبودزار و ناکام  
در افکنده بسر زرین پرندی      بپا از گیسوان مشکین کمندی  
رخی تابنده چون ماه دوهفته      ز دیدارش توان از خلق رفته  
نموده ابروان ازوسمه رنگین      پریشان کرده بر رخ جعد مشکین  
نهاده بر رخ چون ماه غازه      سمرا کرده از آن غازه تازه  
دونرگس را نموده سرمه‌سائی      گشوده چهره را در خود نمائی

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| در آمده سرو گردن بگوهر      | همه اندام را بر بسته زیور |
| ز یاقوت و درش دستینه در دست | به پیشاپیش شه میرفت سرمست |
| ز پا کوبیدنش از بانگ خلخال  | نمودی خلغرا شوریده احوال  |
| خرامان گشته پیش مهداز ناز   | چو در صحن گلستان سرو طناز |
| بشیرین بود چون شیرویه مایل  | نهفتی عشق او پیوسته در دل |
| چو نمود از غم شه بیقراری    | بدن شیرویه داد امیدواری   |
| که گر شیرین بدی دمساز باشاه | بر آوردی ز مرگش ناله و آه |
| نهانی داد پیغامش ز یاری     | که چون پرداختی از سوگواری |
| بسوی بزم شاهی آرمت شاد      | کنم ایوان ز دیدار تو آباد |
| سر تسلیم افکند آنصنم پیش    | ازو آسوده شد جان بداندیش  |
| به امید وصالش گشت خورسند    | که جفت وی شود شیرین دلبند |
| به پیش دخمه چون مهدش نهادند | بزرگان گرد مهدش ایستادند  |
| درون دخمه مؤبد باز بردش     | بخاک آن پیکر شاهی سپردش   |

### کشتن شیرین خود را در دخمه پهلوی خسرو

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نگار عشوه گر شیرین پرشور   | خلایق را نمود از نعش شه دور |
| چومستان جانب میخانه آمد    | ببزم عشرت جانانه آمد        |
| درون دخمه شد آنشوخ طناز    | رخ شه کرد از روی کفن باز    |
| در اول بوسه زد از مهر پایش | بلب بنهاد لعل جان فزایش     |
| چو لعل شکرین بر لعل شه سود | کفن از پهلوی پرویز بگشود    |
| فتادش چشم چون بر زخم پرویز | کشید از زیر معجر خنجر تیز   |
| در آمد از درونش ناله زار   | که نشکبید دلم از دوری یار   |

چو خسرو رفت زین دنیای فانی  
 فغان برداشت کی دلداری دیرین  
 بسود آنگاه بر رخسار شه رو  
 بپهلویش چو خنجر گشت گستاخ  
 فرو پاشید خون بر زخم خسرو  
 چو شد از وصل جانان آرمیده  
 چو جان بگرفت خسرو را در آغوش  
 دل و دلبر بهم پیوسته چون جان  
 چو خلق این طرفه حالت باز دیدند  
 که اندر راه عشق و جان سپاری  
 چو شیرین هر که او باشد وفادار  
 وزان یار وفا عهد نکو کیش  
 که شیرین اندرین دهر غم انگیز  
 فغان از جور چرخ سست بنیاد  
 یکی را بردرد پهلوی یکی سر  
 نه هر خشتی که بر دیوار پیداست  
 رهائی کس ندارد زین گذرگاه  
 گذر آری تو بر هر خاک راهی  
 ره آمدن بر ما نهان است  
 کنیم از آمدن راه سفر ساز  
 نه ایم از آمدن آسوده راه  
 همی بینیم در این بحر پر شور

نباید بعد خسرو زندگانی  
 دمی کاهسته آمد با تو شیرین  
 نهاد آن نوک خنجر را بپهلوی  
 چو خسرو پهلویش گردید سوراخ  
 بپهلوی شه آمد زخمی از نو  
 ز سیر این جهان بر بست دیده  
 لبش از گفتگو گردید خاموش  
 تنش بر تن رسید و جان بجایان  
 سر انگشت از سر حیرت گزیدند  
 بجا آورد شیرین شرط یاری  
 چنان جانرا سپارد در ره یار  
 همی گویند با هم شاه و درویش  
 بیاری کشت خود را بهر پرویز  
 که نه خسرو بجا ماند و نه فرهاد  
 گهی با تیشه و گاهی بخنجر  
 ز جسم خسرو واز خاک داراست  
 رهائی نیست عالم را ازین راه  
 بود آن خاک جسم پادشاهی  
 جهان چون زورق بی باد بانست  
 ره انجام باید جست از آغاز  
 که باید بار ببرندیم ناگاه  
 که یاران میشوند از یکدگر دور

نه از رفتن اجازت باشد از کس  
 نه باز آید خبر از پیش جانان  
 در این منزل که نبود جای آرام  
 حریفانی که رو از مانهفتد  
 ز هجر دوستداران با دل ریش  
 خنک آنانکه دامن در کشیدند  
 ز هجر دوستان بس دلگرانیم  
 نباشد در جهان جز درد و سوزی  
 نه آنکو رفت باز آید ازین پس  
 نه آگاهی ز حال غمگساران  
 بیاید بار بر بستن بناکم  
 شدند آسوده و در خاک خفتند  
 ره بگذشتگان ما راست در پیش  
 ازین ره تا سوی منزل رسیدند  
 که تا خود را بیاران در رسانیم  
 بقای دهر نبود جز دو روزی

### در خاتمه کتاب گوید

بحمد الله که با این تلخکامی  
 مراد سفره گرنان جوین است  
 نیارم روی دل در سفره کس  
 چو در کنج قناعت کرده ام جای  
 سخن گرنیک یابد مایه این است  
 کسانرا گنج معنی بود در بر  
 یکی را در تن آسونی و خارا  
 یکی را زیران پویان هدننگ است  
 یکی را جام پر صهبای گلگون  
 چو تار این سخن بستم بقانون  
 چو تار عشق را کردم پر آواز  
 چنانم آتش غم زد زبانه  
 گرفت این قصه شیرین تمامی  
 چه بندم در مرا در خانه اینست  
 که این نان جوین من مرا بس  
 چرا بیش از گلیم خود کشم پای  
 نجویم برتری چون پایه اینست  
 گدائی چون شود باشد برابر  
 یکی بنهاد سر بر روی خارا  
 یکی در ره سپاری پای لنگست  
 یکی از ساغر دل میخورد خون  
 دلم آسوده بود ازدور گردون  
 فرد افتاد مرغ دل ز پرواز  
 که رفت از یاد من این شیرین فسانه

زمانی چند لب بستم ز گفتار  
 ز خاموشی زبانم تاب بگرفت  
 حریفان لب بطعنم باز کردند  
 که تا چندی چنین خاموش بودن  
 زبان بگشا که چون افزون شود غم  
 چو دیدم همدمانرا سخت در کار  
 نمودم در فضای عشق جولان  
 دل پژمرده و گفتار دلکش  
 دلی کز غم بود همواره پر خون  
 سخن کاندز زبان آشفته راند  
 بت آورد گر شکر در طبع محروم  
 نبود از شهد شیرین هیچ چاره  
 مگسوار اوفتادم در شکر زار  
 پدید آید سخنرا گر خریدار  
 سخن کوتاه لب از گفتار بستم  
 غرض زین گفتگو دستان عشق است  
 بیفتند تا ز رونق عشق سرکش  
 بنه بر روی این افسانه سرپوش  
 بدستانی دگر بیرون کند سر  
 بس است این داستان بر بندلبرا  
 دل آن مهربان باد از جهان شاد

دلی فرسوده از دهر جفا کار  
 ز اشکم کاخ دل سیلاب بگرفت  
 ملامت هر طرف آغاز کردند  
 زبان بستن سراپا گوش بودن  
 چو بیرون آید از دل غم شود کم  
 سخن سر کردم از خاطر بناچار  
 پریشان زاید از طبع پریشان  
 بود گل خواستن از طبع آتش  
 نخیزد زو بغیر از اشک گلگون  
 پریشان چون دل آشفته ماند  
 لب از آلوده شد هستیم معذور  
 نگیرد کس ز شیرینی کناره  
 مگسرا با شکر باشد سرو کار  
 متاعی غیر ازینم نیست در کار  
 بجولانگاه خاموشی نشستم  
 مکان و لامکان میدان عشق است  
 فروزان شعله سوزان ز آتش  
 مبدا در جهان این قصه خواوش  
 ز کنج خاطری چون عقد گوهر  
 به این افسانه کوتاه ساز شب را  
 که روزی از من مسکین کنیدی

## قصیده در مدح شاهزاده آزاده و مرحوم سادۀ معتمد الدوله

### العلیة العالیة فرهاد میرزا گوید

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| فریدون حشمت جمشید پایه     | بعد خسرو خورشید سایه         |
| جهانگیر جهاندار جهانبخش    | صبا عزم قضا خرم فلک رخس      |
| سکندر سطوت بهرام کوپال     | سلیمان موکب طهمورث اقبال     |
| برای کیقباد و هوش هوشنگ    | شه کاووس کوس بهمن اورنگ      |
| سیاوش طلعت و کیخسر و آئین  | خدیو داد گستر ناصرالدین      |
| یزک داری بلشکر آفتابش      | هلال چرخ طوقی از رکابش       |
| ملایک پاسبان خورشید افسر   | تیریاریت و سیاره لشکر        |
| ز قوم دیو دل ملک سلیمان    | چو از جور و ستم گردید ویران  |
| که سرخی در ربود از عارض گل | چنین گستاخ شد دست تطاول      |
| بیغما رفت گل را گوشواره    | بطرف باغ و راغ از هر کناره   |
| که میزد طعنه برسد سکندر    | چنان بر بست دست فتنه معبر    |
| فکند از سرغم شبگیر و ایوار | صبا از بیم طرادان بناچار     |
| نهان کردی شتر در چشم سوزن  | ز وحشت ساربان در کوی و برزن  |
| خر طنبور لب بر بست از آواز | شود بر رهنان تا بسته این راز |
| ز بیم زهنزان دم در کشیدی   | نفس از سینه تا بر لب رسیدی   |
| تش از جامۀ معهود عاری      | شد از تاراج سرو جو ییاری     |
| نیارستی گذشتن کس بلا حول   | براه از سطوت دیوان پر هول    |
| هراسان راهرا در هم نوشتی   | صفیرو هم اگر بردل گذشتی      |

نظر گر عزم سیر راه کردی  
چنان ویرانه شد هر مرز و هر بوم  
ره آمد شدن بر قاصد آه  
ازین نردبلا بر سران اموات  
نواهای مخالف زد چنان شور  
حضیص و اوج گرم تر کتازی  
عراق و شام شد بس خارج آهنگ  
بنات النعش رست از عقد پروین  
بشد رأس ذنب را قلب از دست  
ثریا با سمک با تیر کینه  
ز تاب سوز آه مستمندان  
فکند از هر طرف آنشعله پرتو  
چو شه ملک سلیمان دید از اینسان  
چو کوه فتنه را چون بیستون دید  
پی بر کنند آنکوه بیداد  
فروزان ماه برج نیکنامی  
بجوش قلزم و بابرز البرز  
بسهم آرش و چهر منوچهر  
بسوی فارس شد از خطه ری  
چو گرد مو کبش از ره عیان شد  
چنان بر بست دست فتنه از چوب  
ز عدلش آنچنان شد کارها راست

ره اندیشه را کوتاه کردی  
کزان ویرانه جست آوارگی بوم  
زهر سوخته شد وقت سحرگاه  
جهان در ششدر حیرت شده مات  
که میزد زابلی راه نشابور  
عرب در ساز تاراج حجازی  
فتاد از راستی زیر و بم چنگ  
حمل مذبح شد از سهم تنین  
مساکین را قدح چون جبهه بشکست  
بهر بحر از عنوانان صد سفینه  
ز درد سینهای دردمندان  
چنان تا ساحت درگاه خسرو  
شده چون طره خوبان پریشان  
مزاج ملک از صحت برون دید  
روان شد کوه فرسائی چو فرهاد  
شهنشه را چو جان عم گرامی  
بعزم طوس و بافر فریبرز  
فروزان گشت چون از باختر مهر  
به آئین جم و با سطوت کی  
سراسر ملک جم چون گلستان شد  
که رفت از خامه نام از یاد آشوب  
که خم از ابروی جانانه برخواست

چنان هر عقده بگشاد اوز تـدبـیر  
 ز عدلش ره روان کوی امید  
 بعهـدش شد چنان شور از جهان طی  
 چنان جست از تطاول ره ربائی  
 پرنـدش تاز خون بر بست غازه  
 حوادث را چنان بشکست پیکان  
 ز ده گرگان ز بیم پاسبانی  
 زبـاشش فصل دی بی استخاره  
 ز عدلش کاروان گرره کند کم  
 چنان تریاق لطفش گشت سیار  
 شرار فتنه را از تیغ سرکش  
 شکست ملک راز امر خدائی  
 شده در پاسبانی دیو گمراه  
 ز جودش هر کفی چون گنج کاوس  
 قوی از نیروی او پشت دولت  
 از آن فرهاد خسرو بود دلتنگ  
 گر آن فرهاد سودی سنگ خاره  
 گر اواز تیشه فرسودی تن کوه  
 گراو ره خاست ببریدن ز کهسار  
 گراو بشکست کوه از نوک تیشه  
 شکست افسون ذال آنرا زغم بال  
 گراز شیرین مرا وراتلخ شد کام

که افتاد از شکن زلف گره گیر  
 روان با طشت زر مانند خورشید  
 که مستی شد برون از طینث می  
 که شد منسوخ رسم دلربائی  
 شد از آن غازه روی ملک تازه  
 که دور از غمزه شد مژگان جانان  
 ز عدلش تکیه بر چوب شبانی  
 نخیزد از دل کانون شراره  
 شد غول بیابان خضر مردم  
 که از نیش عقارب رست جدوار  
 فرو بنشانند چون از آب آتش  
 نمسودش تیغ کار مومئیائی  
 هم آواز خروسان سحرگاه  
 فلک بر در گه او در زمین بوس  
 منیر از رای او ارکان ملت  
 وزاین فرهاد زینت یافت اورنگ  
 سر این فرهاد ساید بر ستاره  
 زدود این يك ز دلها کوه اندوه  
 ازین شد کوه و در چون خاک هموار  
 ز تیغ این جور را بر کند ریشه  
 بیست این دست صد چون رستم زال  
 ازین گردید شیرین کام ایام

چنان شد ایمن ازوی دهر را دور  
 ز عدلش صعوه چون خوبان طنار  
 چنان میزان عدل و دادش در است  
 ز خار و خس چنان شد راهها پاک  
 ز بس طرار ازو شد عبرت و آر  
 ز عدلش بره در بنگاه نخجیر  
 زمین شد فتنه را شوریده بازار  
 اگر نالید کوه از دست فرهاد  
 ستمرا آنچنان برکنده شد بیخ  
 سر هر فتنه چون جعد خمیده  
 قطاس پرچم او همچو لاله  
 مزاج فتنه در رنج خمار است  
 در این دوران که فیروزی بهشت است  
 مرا مرغ دل آمد میل پرواز  
 عروس فکر را بستم چو آئین  
 سروگوشش چو آمردم بگوهر  
 چو این دوشیزه خورشید رخسار  
 شد از سودای او طبعم فسرده  
 خرد چون دید طبعم را مشوش  
 سخن پردازد از روی خندان  
 چو بنهادم بیکر طبع زیور  
 بدامادیت سازم رهنمونی  
 که شد برج حمل سر منزل ثور  
 جفا از ناز فرماید بشهباز  
 که رسم پیش و کم از پیش برخاست  
 که در ره نرخ گوهر یافت خاشاک  
 پریشان شد ز هم گیسوی طرار  
 ز پستان پلنگان میمکد شیر  
 نسیم آسوده از تاراج گلزار  
 ازین فرهاد بحر آمد بفریاد  
 که خونریزی فتاد از طبع مریخ  
 شد از مقراض عدل او بریده  
 در اندازد بفرق مه کلاله  
 که تیغش را سرشت کوکنار است  
 جهان چون موسم اردی بهشت است  
 بتار عشق بستم پرده ساز  
 حجاب افکند بر رخ بهر کابین  
 نهان در پرده شد از یاد شوهر  
 نهفت اندر حجاب شرم دیدار  
 که ناسایند بکران زیر پرده  
 در این اندیشه نعل دل در آتش  
 که تا چنند بود یوسف بزندان  
 همراهی را بود ناچار شوهر  
 که آسائی ازین رنج و زبونی

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| بنام خسرو خورشید اقبال         | بنام خسرو مدعازن قرعه فال    |
| چو شوخ فکر را پیرایه بستی      | چرا در کنج نومیدی نشستی      |
| چوراندی قصه از شیرین و خسرو    | بیزم خسرو افکن زیوری نو      |
| برسم ارمغانی از دل و جان       | بنام خسروش پرداز عنوان       |
| ز شیرین نکته کاوردی بدل یاد    | نثار افشان شو اندر کاخ فرهاد |
| براین فریاد نام خسرو آثار      | ز شیرین بذله شوهر دم سکر بار |
| برون کن از دل این و سواس دیرین | که نشکیدی دل خسرو ز شیرین    |
| در آن درگاه که در انصاف کوشند  | جفای مستمندان باز پوشند      |
| سلیمان را کجا حشمت شود دور     | پذیرد گر ز رحمت تحفه مور     |
| جهان آباد باد از فر بختش       | فراز چرخ گردون باد تختش      |
| نسیم عدل او دایم وزان باد      | بهار گلشن خصمش خزان باد      |

سعادت یار و دولت رهنمونش

قوی دل همچو کوه بیستونش

پایان



